



محمد رضا نظری دارکولی نویسندهٔ کتاب *راهنمای داستان نویسی* است که تعاریف تازه ای از عناصر داستان وارد ادبیات داستانی کرد . دارکولی نویسنده و منتقد ادبی صاحب سبک ایرانی است و منتقدان ادبی او را سردمدار ادبیات داستانی نوین ایران می دانند . ادبیات دارکولی سمبلیک ، سوررئال و سیال ذهن است . ادبیات دارکولی ریزبینانه درماندگی های بشر را به تصویر می کشد . ادبیات دارکولی خواهان صلح جهانی است . رمان های محمد رضا نظری دارکولی در لس آنجلس آمریکا و توسط انتشارات شرکت کتاب منتشر شده اند .

فکر

بامقدمه

دکتر بهرام مقدادی

محمد رضا نظری دارکولی



انتشارات کتبات
www.ketab.com

فرار

محمد رضا نظری دارکولی

نظری دارکولی ، محمد رضا /

Nazari Darkoli , Mohammad Reza

Farar

فرار

I s b n : 978-1-59584-460-6

چاپ در آمریکا

Los Angeles

چاپ شرکت کتاب :

بهار ۲۰۱۴ میلادی - ۱۳۹۳ خورشیدی - ۲۵۷۳ ایرانی خورشیدی

ناشر : شرکت کتاب

شابک : ۶ - ۶۰ - ۴۶۰ - ۵۹۵۸۴ - ۱ - ۹۷۸

America

2014

تقدیم به:

زیباترین چهره‌ی خاک

رمان « فرار » نوشته ی محمد رضا نظری دارکولی درست مانند داستان مسخ فرانتس کافکا روایت گر تنهایی بشر است . در داستان مسخ وقتی گره گوار سامسا به حشره‌ای تبدیل می‌شود، با وجود اینکه نان‌آور خانواده است، اما همه ی اهل خانه او را طرد می‌کنند. خواهرش می‌گوید: « بهتر است فردا او را دم در بگذاریم تا خاکروبه‌ای او را همراه آشغال‌ها با خود ببرد. آخر او به درد چه می‌خورد؟! » در رمان « فرار » نیز ارژن از اطرافیان و حتی از خودش متنفر شده است او حتی از خودش می‌گریزد و با خود بیگانه شده است. رمان « فرار » از طرفی همچون داستان پزشک دهکده‌ی کافکا شخصیتی را برای ما تصویر می‌کند که زندگی عشق و میل خود را فدای حرفه‌ی خود می‌کند. در پزشک دهکده، پزشک تمام زندگی و عشق خود را فدای حرفه‌ی طبابت می‌کند اما می‌بینیم که زندگی و عشق خود را می‌بازد و در طبابت نیز موفق نمی‌شود. چنان که مریض‌اش می‌میرد. در رمان فرار نیز ارژن تمام عشق و زندگی خود را فدای حرفه‌ی نویسندگی خود می‌کند اما در نهایت هر دو را از دست می‌دهد و می‌میرد.

این رمان جوانی را برای خواننده تصویر می‌کند که نه راه فرار دارد، نه تفریح می‌کند و نه امید به آینده دارد و تمام روزهای زندگی‌اش تکراری شده است.

هیچ تحول و تنوعی در زندگی او نیست. زندگی او با مرگ فرقی ندارد.

نه کاری و نه شغلی دارد که خودش را سرگرم کند و نه امیدی به پیشرفت دارد. چرا که « کفش‌های او تنگ است » و این یعنی موانعی وجود دارند.

ارژن آدم برفی می‌سازد. آدم برفی بر روی قبرهای مردگان. آدم برفی‌هایی که همانند اصلشان بی تفکر و سرد هستند.

یکی از تصویرهای گویای این رمان تصویر عقربی است که اگر دور تا دور آن را نفت بریزیم به طوری که عقرب در وسط قرار گیرد و آن‌گاه آن را مشتعل کنیم، عقرب از ترس سوختن به هر طرف می‌رود و در پایان کار چون راه فراری پیدا نمی‌کند به خودش نیش می‌زند و به اصطلاح خودکشی می‌کند. مانند انسانی که تمام راه‌های فرار را بر روی خود بسته می‌بیند و در این‌جا ارژن.

رمان « فرار » نوشته‌ی محمدرضا نظری دارکولی یک رمان نمادین است و باید بارها خوانده شود.

بهرام مقدادی

تهران - ۱۳۸۸

ارژن از خودش متنفر بود. قهوه‌چی فنجان‌های خالی مشتری‌ها را با انگشت‌های دست جمع کرد. از هر انگشت او فنجانی آویزان شد و همان‌طور که رو به مشتری‌ها حرف می‌زد خودش را به سطل آب کنار سماور رساند و دو دستش را با فنجان‌ها در آب سطل فرو برد. سپس به ساییدن آن‌ها پرداخت. از پشت یخچال بزرگی که بین او و مشتری‌ها قد علم کرده بود با صدایی که همه‌ی حاضرین متوجه شوند آهی کشید و گفت: «دنیای عجیبی است! خیلی عجیب!» اما همه‌ی حاضرین سرگرم بازی با فنجان‌های قهوه‌ای که منتظر سرد شدن‌شان بودند و یا در افکار خود سیر می‌کردند غرق سکوت شده بودند و توجه‌ی به حرف او نشان ندادند. این بود که قهوه‌چی نیازمندانه ادامه داد: «دنیا دست نامردها افتاده است. هیچ‌کس به دیگری رحم نمی‌کند. ای بابا آدم از زندگی ناامید می‌شود. به خدا قسم همه‌ی آدم‌ها بر گردن همدیگر حق دارند! نمی‌دانم چرا این حرف‌ها به نظر همه عجیب

می آید. ما را هم که از سر دل پریشانی چیزی می گوئیم ابله می شمارند.»

فنجانها را از آب بیرون کشید و با حالتی عصبی دستمال برداشت و شروع به خشک کردن آنها کرد.

کسی چیزی نمی گفت. فضا را گرد سکوتی عمیق و سرد که گویای شکستی در درون همه حاضرین بود فرا گرفته بود.

هیچ کدام از مشتریها به حرفهای قهوهچی گوش نمی کردند. البته هویدامی نمود که همه نفسهای قهوهچی را می شنوند. اما شاید سکوت، توافق افکار سرد آنها و حرفهای مرد قهوهچی بود. و این خود فریاد می زد که قهوهچی دیوانه شده است،

چرا بدیهی می گوید؟!!

یکی از مشتریها قهوه اش را سر کشید و فنجان را ناخواسته به میز کوید. صدا سکوت را درید و قهوهچی به خود آمد که زمان زمان کسب است و او هم در حال فعالیت اقتصادی. چیزی مانند حرکت برای فرار از فقر و مرگ. یک آن خودش را جمع کرد و دستی به کشوی میزش برد. لیوانها و استکانها را که در نظم معمول قرار نداشتند درست چید. داخل سالن شد و با صدایی در خور یک بازاریاب خوب گفت: «کسی چیزی لازم ندارد؟» شخصی که قهوه اش را خورده بود آرام از روی صندلی بلند شد و به طرف او رفت. مرد جوانی بود که به نظر می آمد تمام دنیا را با پای پیاده گشته و تجربه کرده باشد. این را می شد از طرز بلند شدن و نگاه بی تفاوتش به

سایرین اما چهره‌ی مهربانش که هیچ غروری در آن دیده نمی‌شد به سهولت دریافت.

پول قهوه را حساب کرد و آرام بیرون رفت. چنان که انگار هیچ وقت به آن جا نیامده باشد. قهوه‌چی اما او را با نگاه خود بدرقه کرد. تا این که از محل فاصله گرفت و ناپدید شد.

سکوت حاکم در آن روز و فضای قهوه فروشی مناسب میل مرد قهوه فروش نیامد و مسرانه کشوی میزش را زیر و رو کرد تا این که حلقه گرامافونی بیرون کشید و بر سطح دستگاہ سوار کرد، فلکه آن را خوب چرخاند و رها کرد. با شروع آهنگ لبخندی مخفیانه لب‌های او را تکانی داد. موسیقی ملایم و دلنشینی بود اما خیلی سریع‌تر از آن چه تصور می‌شد به آخر رسید.

ارژن سرش را برای چند لحظه روی میز گذاشت و به روزهای کودکی‌اش وارد شد. آرزوهایی که داشت و تفکراتش که تا به آن لحظه در ذهن او بی‌کم و کاست مانده بودند. مادرش گفت: «ارژن پسرم زود باش! لباس مدرسه‌ات را بپوش، باید سر وقت برسیم!» ارژن لباس پوشید و با همراهی مادرش به مدرسه رفت. روز اول مدرسه و شوق بودن، اصرار گفتن و نمایش دادن خود، او را پسرکی افسار دریده و شیطان نقش به نگاه می‌نشانند.

معلم گفت: «بچه‌های خوب! حالا هر کدام هر آرزویی دارید برای من بگوئید». سخلبان، ملوان، معلم، نقاش، و ارژن گفت: «آقای معلم،

نویسنده!» تمام تحرک او متفکرانه بود چنان که در خانواده همیشه بچه‌ای متفاوت می‌نمود.

بیرون قهوه‌خانه هوا سرد و نمناک بود. شاید اگر برف زمین را نمی‌گرفت کسی برای خوردن قهوه حاضر نمی‌شد حرف‌های مرد قهوه‌چی را تحمل کند و سکه‌ای هم بپردازد.

قهوه‌چی با سکوتی تأثیر برانگیز در میان میزهای خالی چند قدمی برداشت و دستی به کاسه‌های شکر زد. میزها را که همه سرکشی کرد به طرف پنجرهٔ بزرگ بخار گرفته رفت و پس از لختی درنگ در کنار شیشه نفسی بیرون داد، سپس با دست بخار آن را کنار زد، زیر لب گفت: «زن بیچاره...» اما جمله‌اش را کامل نگفت.

در این حال ارژن که با چشم‌های نیمه باز سرش را از روی میز برداشته بود رو به او گفت: «درست حرف بزن ما هم بفهمیم!» مرد قهوه‌چی که انگار دنیا را برای یک لحظه به او دادند رسم چهره‌اش برگشت، ارژن را نگاهی کرد و گفت: «می‌دانی جوان! این زن هم جوان است، درست مانند تو اما بچهٔ کوچکی دارد که همیشه او را به همراه خود می‌کشد. شوهرش مرد خوبی بود؛ او را عده‌ای نامرد روی حساب غرورش که نمی‌خواست املاک پدری‌اش غارت شود کشتند و حالا زن بیچارهٔ او برای حفظ عزت و بزرگ کردن بچه‌اش کنار خیابان‌ها و سر کوچه‌ها جوراب می‌فروشد. من همیشه می‌گویم آدم‌ها بر گردن همدیگر حق دارند! درست می‌گویم؟! این زن باید حمایت شود!».

ارژن گفت: «تو فقط می‌توانی از او جوراب بخری یا این که اگر قهوه خورد پول نگیری؛ هر کمک دیگری به او توهین است!». در حالی که قهوه‌چی سرش را به نشان توافق پایین بالا می‌آورد ارژن پول قهوه‌اش را روی میز گذاشت و از آن‌جا خارج شد. تمام زندگی خود را باخته می‌دانست شاید هم از تلاش خسته شده بود. فکر می‌کرد آدمی از خود و افکارش باید فاصله بگیرد- دلیلی وجود ندارد که تا آخر عمر ثابت قدم و قابل معرفی باشد. آدمی باید فاصله بگیرد. البته شاید این‌ها مرض بودند و ارژن دچارشان شده بود.

چند قدمی که از قهوه فروشی فاصله گرفت ناگهان سرما را بر شقیقه‌ها و نرمی گردنش حس کرد. با خود گفت: «گرمای داخل قهوه فروشی و آن فنجان بزرگ قهوه فقط سه قدم باقی ماند؟!» لبه برگشته پالتویش را به گردنش چسباند و سریع‌تر راه گرفت.

بسیار سریع و بی‌فاصله راه می‌رفت. گاهی پاهایش روی توده‌ای برف می‌نشست و جا می‌گذاشت. نفس‌نفس زنان بدون توجه به هر حادثه‌ای که اگر نزدیک او رخ می‌داد فقط راه می‌رفت. هر لحظه بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود. از چند چهار راه گذشت. چه چیزی می‌توانست او را تکانی دهد! شاید در خواب بود و شاید هم وهم. اما توهم چه چیزی! سرما که در وجودش رخنه کرده و در درونش جا گرفته بود. اما نه، سرما خود وجود او بود. خیابان طول داشت و ارژن پایان آن را به یاد نداشت که دیده باشد. شاید شهری دیگر، شاید بن‌بست و شاید هم یک میدان و مغازه‌ای که صاحبش در پیت حلبی

هیزم ریخته و گرد آتش آن بالا پایین می‌پرید.

از روزی که ارژن خانواده‌اش را رها کرد هفت سال می‌گذشت. در این مدت او فقط با خودش همسایه بود و خودش یار و همراه خود بود. از پدر و مادرش هیچ خشونت‌ی در خاطر نداشت اما همیشه با خود می‌گفت: «خوب شد جدا شدم!»

معلم نگاهی کوتاه به چشم‌های او انداخت و با تفکر گفت: «ارژن جان تو فقط باید نویسنده شوی یا این که آدامس فروش!»

ارژن گفت: «چرا آقای معلم؟!» گفت: «برای این که فقط درس انشای تو خوب است. یعنی باید گفت، عالی. اما ریاضی، علوم و بقیه همیشه صفری. تو اگر نویسنده نشوی به درد هیچ کار دیگری نمی‌خوری و در نهایت باید آدامس فروش شوی.»

پدر می‌گفت: «بیچاره ریاضی یاد بگیر فردا حساب کتاب بلد باشی! چیز دیگری به درد تو نمی‌خورد.» در این میان مادر که بیش تر او را دوست می‌داشت در حمایت از ارژن می‌گفت: «خوب کاری می‌کند از این کتاب‌های داستانکی می‌خواند! فردا می‌تواند تابلوی مغازه و اسم خیابان‌ها یا مهم‌تر از هر چیزی نوشته سنگ قبرها را خوب بخواند. تازه برای حساب کتاب همیشه یک ماشین حساب می‌گذارد توی جیبش.»

مدیر مدرسه از بالای پله‌ها که مشرف بود بر تمام حیاط، او را که گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند، دید و صدا زد. وقتی نزدیک آمد گفت: «ارژن تویی؟» گفت: «بله آقای مدیر» مدیر گفت: «با من بیا

دفتر!»

ارژن با مدیر رفت به طرف دفتر، اتاقی که معلم‌ها آن جا چایی می‌خوردند و باهمدیگر گپ می‌زدند. آن روز روز خوبی بود. همه معلم‌ها انشای هفته گذشته ارژن را خوانده بودند و هر کدام در تعریف و تمجید از ادبیات او چیزهایی می‌گفتند. از طرف آن‌ها و مدیر مدرسه جایزه‌ای برای ارژن به خاطر ادبیات خوبش تهیه شده بود. مدیر گفت: «خوب بگو ببینم بچه! تو چطور می‌توانی این جوری انشاء بنویسی؟ ما همه دوست داریم بدانیم.»

ارژن که انگار فرصتی یافته بود تا حرف بزند و چیزی بگوید که معنای هدف و هدف‌مندی را تا حدی تعریف کند گفت: «برای این که من همیشه ریاضی و درس‌های دیگر صفرم.»

مدیر گفت: «تو همیشه ریاضی صفری؟ این که خیلی بد است!» و همه معلم‌ها تصدیق کردند. در این حال ارژن با صدایی بلندتر از پیش گفت: «روزی دوازده ساعت داستان و رمان می‌خوانم! من فقط می‌خواهم نویسنده بشوم.»

همه ساکت شدند و به همدیگر نگاه انداختند. مدیر بسته کادو شده‌ای رارو به او گرفت و گفت: «پس این واقعاً مال تو است.»

از پشت صدایی به گوش می‌رسید: «آهای آقا ببخشید! چند لحظه!» ارژن با شنیدن صدا ایستاد و ناگهان متوجه سرمای بیش از حد هوا شد. مردی نزدیک آمد و سراپا او را نگرست. سپس با تأملی در چهره اش گفت: «تو ارژن نیستی؟»

ارژن بی تفاوت نسبت به او اما خجالت زده و ناچار با صورت و لب‌های ماسیده از سرما آرام گفت: «ارژن هستم تو خوبی؟»
مرد گفت: «مرا شناختی یا معرفی کنم؟» ارژن مرد را نمی‌شناخت و چیزی از او در خاطرش نبود. اما طاقت خوش و بش در وجود خود ندید. شاید دیگر با همه غریب بود. گفت: «بله بله مگر می‌شود فراموشت کنم رفیق!»

مرد گفت: «سال‌هاست دنبالت می‌گردم. از قهوه‌فروشی که بیرون آمدی تا این جا پشت سرت آدمم خیلی سخت تشخیص دادم خودت باشی. عوض شده ای ارژن! قبلاً از سر و صورتت شادابی می‌بارید اما حالا... بین ارژن من خیلی با تو حرف دارم مربوط می‌شود به ادبیات. خوب به یاد دارم که در انشاء نوشتن حریف نداشتی. با من بیا! برویم خانه من. کار خیلی مهمی با تو دارم. خیلی خوشحالم که پیدایت کردم. امروز روز خیلی خوبی است. تازه بهتر از این هم می‌شود. هم برای من و هم برای تو. تو یک نابغه‌ای. یک مرد استثنایی. نباید غمگین باشی. بیا برویم.» دست او را گرفت، گردن راست کرد و گفت: «پیش به سوی خوشبختی» اما ارژن دستش را کشید و گفت: «نه، نه، من الان نمی‌توانم. من نمی‌توانم بیایم. مرا ببخش!»

مرد ابتدا به پاهای ارژن نگاهی کرد که محکم آن‌ها را به زمین فشرده بود سپس نظری مأیوسانه در نگاه مصمم او گره زد. «چرا نمی‌توانی؟!»
تو خیلی عوض شده‌ای. خوب البته شاید هم الان کار مهمی داری و

نمی‌توانی... اما... در اولین فرصت بیا پیش من! آدرس خانه مرا که می‌دانی؟ با تو هستم ارژن! می‌دانی یا بگویم بنویسی؟»

ارژن که انگار می‌خواست از دست اجل رها شود با این که هیچ چیزی از مرد نمی‌دانست گفت: «خیالت راحت باشد اگر فرصت کنم حتماً می‌ایم. بله که می‌دانم. می‌توانم حتی چشم بسته به آن‌جا بیایم!» و راهش را در پیش گرفت.

مرد از پشت سر او را که انگار با نگاه متعجب خود بدرقه‌اش می‌کرد گفت: «پس خداحافظ. بیا پیش من. من منتظرت می‌مانم. راستی نگفتی کجا می‌روی!» اما ارژن دیگر از او دور شده بود.

باد همراه با برف سرد و خیزی پیچ پیچه گرفت. از هر سویی می‌آمد صورت آدم را پیدا می‌کرد و کشیده می‌زد. ارژن هم‌چنان که راه می‌رفت به یاد حرف‌های مرد قهوه‌فروش افتاد: «دنیا دست نامردها افتاده است، همه آدم‌ها بر گردن همدیگر حق دارند، زن بیچاره... این زن باید حمایت شود!»

بسته را زیر لباسش مخفی کرده بود. آرام چنان که مادر متوجه آمدنش نشود از گوشه‌ی حیاط خود را به زیرزمین رساند. اما همین که نشست و بسته را درآورد، مادر جارویی به دست چهارچوب در را قالب کرد. نگاهی شگفت‌زده به او کرد و گفت: «تو هستی ارژن؟! چرا دزدکی داخل آمدی؟!»

آن روز ارژن از طرف مادرش تشویق شد. اما پدرش معتقد بود که اگر ریاضی‌اش را تقویت کند بهتر است... برف هم‌چنان با دانه‌های درشت

شتابان می ریخت و روی هر چیزی پهن می شد. چند نفر تابوت مرده‌ای را حمل می کردند. آن‌ها از دور پیدا بودند. البته هوای برفی و تنگ راه دید را می بست. چرا که آن مرده و همراهانش چیزی حدود دویست متر از ارژن فاصله داشتند. شاید هم فاصله‌ای کم تر. و ارژن به قبرستان رسیده بود. بدون این که خود بداند بی تفاوت اما کنجکاو به آن‌ها نزدیک تر شد.

حال دیگر مادر مرحوم می بایست در تابوت را باز کرده و با فرزندش خداحافظی کند. این را ارژن همان لحظه نخست، زمانی که به آن‌ها نزدیک شد فهمید. چون پیرزن هم‌اش خود را روی تابوت می انداخت و شیون سر می داد. ارژن می دانست که پیرزن مادر مرحوم است، نگاه کنجکاویش ناخواسته به دنبال پدر او رفت. « پس پدرش کجا است؟ »

پیرزن با کمک حاضرین در تابوت را برداشت، نگاهی به مرده انداخت سپس سرش را کج کرد و درون قبر خالی را هم دید زد. مسرانه پوشش صورت او را باز کرد و آهی از عمق وجود کشید. جوان برومندی بود. چهره‌ای شیرین و مظلوم داشت. او مرده بود. نه این که فقط مرده باشد، بلکه او به راستی مرده بود و دیگر نمی توانست راه برود، آب بخورد و حتی خنده کند.

هیچ کدام از حاضرین انگار ارژن را نمی دیدند. چرا که به او توجهی نشان نمی دادند و او شاید به واقع در آن جا نبود!

یک وجب برف داخل قبر را پوشانده بود. پیرزن هنوز در گوش فرزند

مرده‌اش زمزمه می‌کرد. همه منتظر وداع نهایی او بودند تا جنازه را به خاک بسپارند و خودشان را هم از آن هوای نامناسب برهانند. اما پیرزن حوصله می‌کرد و برف هم‌چنان در قبر بالا می‌آمد. ارژن بی‌محابا جهشی زد و در قبر جای گرفت. با دست برف‌ها را بیرون می‌انداخت و فضا را برای مردن نهایی یا شاید نیستی آدمی جوان محیا می‌کرد. هم‌چنان که در تلاش برای بیرون دادن برف‌ها بود نگاهش به سمت بالا کشیده شد. اندکی آسمان را نگرست، می‌جنگید، چقدر قبر را عمیق دید! هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد، فقط آسمان چهارگوش وحشی و دیوارهای تراشیده سرد. با خود تجسم کرد که روی قبر را بپوشانند. دیگر آسمانی نیست که چهارگوش و وحشی باشد و دیوارها هم انگار وجود ندارند، همه جا فقط تاریک است. پس به چه چیز می‌توان تکیه کرد؟! - نه، نه، مگر می‌شود؟ آدمی بدون تکیه‌گاه؟! نه، نمی‌شود! به یاد مادرش افتاد که همیشه می‌گفت تکیه‌گاه آدمی ایمان او و خدای او است. ارژن اما می‌ترسید.

وقتی جوان را خاک کردند. ارژن ناگهان به خود آمد که در چهره او دقیق نشده بود - موهایش کوتاه بود؟ نه فقط دهان و... فقط بازوهایش را که قوی و مردانه می‌نمود توانست ببیند. زن بود یا مرد؟! نمی‌دانست. فقط می‌دانست که جوان بوده است. چرا از حاضرین جنسیت مرده را نپرسیده بود؟! شاید در آن لحظه اهمیتی نداشت.

در مسیر خود برف روی سنگ قبرها را با پا کنار می‌زد و نوشته‌آن‌ها

را می خواند، تنها کاری که به گفته ی مادرش در آن مهارت داشت. او یک نویسنده یا اهل قلم و کتاب بود.

بی هدف تاریخ تولد و مرگ مرده ها را در نظر می گرفت و سن آن ها را هنگام مردن به همراه چهره شان مجسم می کرد. ۴۲ سال، ۲۸ سال، سه مرد جوان ۲۵ ساله که در کنار قبرهای آن ها یک قبر خالی بود و ارژن هم ۲۵ سال داشت. قبر خالی خط نگاه او را از زمین و سنگ قبرها گرفت. متفکرانه نگاهش را به پاهای خود دوخت و زیر لب گفت: «این جا جای من است!»

سپس بی دلیل آن قبر را با فضای قهوه فروشی مقایسه کرد. نوشیدن قهوه داغ، صدای موزیک ملایم گرامافون و بیهوده گویی های مرد قهوه فروش که در آن هوای سرد تحمل اش دور از عقل نبود. با خود گفت: «در هیچ کجا امنیتی وجود ندارد وقتی آدمی به سر مقصد اهداف خود نرسد!» و او که دنیایی از آرمان های خود دور افتاده بود. نویسنده خوبی شدن و چیزهای به ظاهر بی اهمیت دیگری هم چون انعکاس بودن و ارزش آدمی از تشخیص و توجه دیگران. همه این ها برای ارژن عقده های بزرگی بودند که در وجود او لحظه به لحظه به تخریب کلیتش می پرداختند. اهمیت و ارزش انسانیت و وفاداری برای او کم رنگ شده بود. شاید کم رنگ تر از پول و وسایل مصرفی در نهاد ناچیز. وقتی به یاد می آورد که نامزدش را عزیزترین کس خود می دانست و برای سلامتی او فدای جانش را ناقابل می دید اما او فقط به خاطر ضعف اقتصادی ارژن، او را کنار گذاشته بود، وقتی به یاد

می‌آورد که نامزدش برای او تمام هدف و معنای کامل آرمان شده بود اما فقط به خاطر این که ارژن میوهٔ انبه نخورده بود- البته ارژن آب انبه خورده بود و در همان روزها با یکی از دوستانش انبه خورده بودند. اما دوست ارژن انبه‌ها را پوست کنده و قاچ‌قاچ کرده بود. و ارژن چیزی از شکل هستهٔ انبه در خاطرش نبود، او را رنجانده بود که چرا دروغ می‌گوید. چرا به دروغ می‌گوید که انبه خورده است! اگر خورده است پس چرا شکل هستهٔ آن را نمی‌داند و این که در نهایت ارژن همیشه در هر کجا با حضور محبوبش که همیشه در قلب او بود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: « من در طول عمرم میوه زیاد نخورده‌ام. شاید به خاطر فقر مالی ». با این که خود می‌دانست چنین مسائلی را نباید بهای اندیشیدن داد، اما از طرفی هم می‌دید که تنها مانده است. همیشه پس از این گونه تداعی‌هایی به لب می‌آورد که « همه چیز بی‌ارزش است و من هم بی‌ارزش تر از همه چیز!»

شکست غرور آدمی را مرگ او می‌دانست. همیشه فکر می‌کرد که همهٔ آدم‌ها بر روی ستون غرور خود ایستاده‌اند. حال اگر غرور کسی شکسته شود بدون شک او مرده است. مرگ دائمی. مرگ! یعنی دیگر نمی‌تواند راه برود و حتی آب بخورد یا خنده کند. درست مانند همان جوانی که چند متری از او فاصله گرفته بود.

یاد جوان مرده در افکارش او را تکانی داد، به خود آمد و راه گرفت. هم‌چنان که سنگین قدم برمی‌داشت زیر لب زمزمه می‌کرد: «هدف دشمن آدم است! مرگ دشمن آدم است! انبه دشمن آدم است! همه

چیز دشمن آدم است!» و بر سرعت حرکتش می افزود. چند متر که با گام‌های سریع و بلند پیش رفت یک مرتبه با زمزمه همین جملات شروع به دویدن کرد. درست مانند گاو جنون زده‌ای سرش را پایین انداخته بود، با خودش حرف می زد و شتابان می دوید. بدون شک اگر محبوبش حتی در حد یک احتمال او را می خواست ، در این فضای سرد و غمگین حضور داشت و از پشت سر صدایش می کرد- «ارژن!» در این جا بود که ارژن از دویدن بی هدف و دیوانه وار باز می ایستاد و عاقلانه به او نگاه می سپرد. اما او دیگر ارژن را نمی خواست. نمی خواست حتی در حد یک احتمال!

این بود که ارژن فقط می دوید تا وقتی که خسته شود یا از پا بیافتد. با دویدن سرما بیش تر در اعماق وجودش جای می گرفت و هر لحظه او را بی جان و رmq تر می کرد. به یاد قهوه فروشی افتاد و یک فنجان بزرگ قهوه داغ. از رمیدن ایستاد و به مسیری که دویده بود نگریست. هیچ چیز نبود. نه محبوبش، نه همراهان جوان مرده و نه قهوه فروشی که صاحب آن پشت شیشه بزرگ و بخار گرفته اش ایستاده باشد، بخار شیشه را کنار بزند و با خود زمزمه وار بگوید: «زن بی چاره!...»

آه سردی کشید و به راهش ادامه داد. حالا دیگر برف آرام اما سنگین می ریخت و باد کنار کشیده بود. قبرستان در سکوت سرد و مأیوسانه ای مرده بود. هیچ کس برای خاکسپاری یا هر کار دیگری در آن جا دیده نمی شد. تا چشم کار می کرد فقط برف بود و همه جا در اطراف سنگ قبرهایی که اگر ارژن تمام عمرش را هم برای خواندن

نوشته روی آن‌ها می‌گذاشت. شاید نمی‌توانست همه را بخواند. چند قدم جلوتر سگی راه می‌رفت که با نگاه ارژن نگاه‌شان در هم گره خورد. گوش‌هایش آویزان و قهوه‌ای رنگ بود. یک سگ قشنگ که فقط در لجن افتاده بود. با خود گفت: «چه عجب! در این قبرستان موجود زنده دیگری هم پیدا شد. هر کجا که این سگ رفت من هم دنبالش می‌روم.» چند قدمی پشت سر آن سگ، از روی رد پاهای او پیش رفت. اما یک مرتبه ایستاد و راهش را کج کرد. مهم‌ترین چیزی که ارژن از آن هراس داشت خودش، افکارش و منظورش بود. به سنگ قبرها خیره شد. دیوانه‌وار از حرکت ایستاد و خطاب به همه مرده‌ها فریاد زد: «دروغ نگویند! شما هیچ کدام به اندازه من نمرده‌اید! چرا تظاهر به مرگ می‌کنید؟! برای خودتان آرام خفته‌اید. برخیزید! برخیزید! حق من است که آرام بگیرم. مرده حقیقی فقط من هستم نه شما. شما اگر هم مرده باشید هر کدام به اهداف خود در این دنیا رسیده‌اید پس مانند من مرده مرده نیستید، مرگ بر من!» سرما تا مغز استخوان‌هایش دویده بود. خودش نمی‌دانست اما مریض شده بود. شاید هذیان می‌گفت. خیلی آرام روی دو پای خود نشست و لختی سکوت گرفت.

آقای معلم نفس عمیقی کشید و گفت: «ارژن! چند دقیقه‌ای وقت اضافی داریم، اگر داستانی نوشته‌ای چیزی داری می‌توانی برای ما بخوانی، خیلی خوشحال می‌شویم! ارژن که از درخواست معلم شوکه شده بود اندکی به فکر فرو رفت سپس گفت: «بله داستان کوتاهی

نوشته‌ام که برایتان می‌خوانم.»

همه سرا پا گوش شدند و ارژن شروع به خواندن کرد:

« سه بچه روباه به قصد استقلال در زندگی از مادرشان جدا گشتند و از آن پس می‌بایست برای شکم خود غذا تهیه می‌نمودند؛ دو نفر از آن‌ها خیلی زیرک، چابک و تیز پنجه بودند و هر روز با موفقیت شکار می‌کردند. اما نفر سوم قبل از انجام هر عمل آن‌قدر فکر می‌کرد که اگر شکار بود از چنگ می‌گریخت.

بچه روباه‌های دیگر مدام بر او و اعمالش می‌خندیدند و اجازه خوردن از شکارشان را به او نمی‌دادند. تا این که یک روز از شدت گرسنگی رو به مرگ می‌رفت، تمام توانایی‌اش از دست رفته بود. در این حال ناگهانی لانه خرگوشی یافت که خرگوش مادر در کنار تنها بچه‌اش کز کرده بودند؛ چون تصمیم شکار گرفت و نزدیک شد، خرگوش مادر به سرعت گریخت و او توانست به راحتی بچه خرگوش را به دهان گرفته و به لانه‌اش ببرد.

خرگوش مادر به خاطر از دست دادن بچه آن محل را به قصد جنگلی دیگر ترک کرد. اما در بین راه اندوه بر او چیره گشت و جان سپرد. بچه روباه هم چون در فکر فرو رفت، خوردن خرگوش را صلاح ندانسته آن را به لانه‌اش باز گرداند. سپس با شکمی گرسنه به لانه بازگشت و از شدت ضعف تلف شد.

از طرفی دیگر بچه خرگوش نیز چون که به شیر مادر احتیاج داشت بدون وجود او نتوانست زنده بماند و مرد.» آقای معلم به فکر فرو

رفت. انگار کنترل خود را از دست داده بود. بغضی سنگین او را بی حرکت روی صندلی و نگاه به ارژن میخ زده بود. تحیر از سر و صورتش موج می زد. با فاصله‌ای از جنس سکوت به خود آمد و از اعماق وجودش گفت: «ارژن! آفرین بر تو!» و پرسید: « نام این داستان چه بود؟» ارژن با نگاهی براق گفت: « تفکر روباه» و او زیر لب زمزمه کرد: « تفکر روباه! تفکر روباه! ...»

ارژن از خودش متنفر بود. از خودش می ترسید. تعادل معمول آزارش می داد. شاید مریض شده بود و هر لحظه وضع او حادثر می شد. خودش عامل اصلی بدبختی اش را همیشه عقده می دانست. عقده شکست هایی که در زندگی متحمل شده بود. البته سال ها بعد حساسیت اش تغییر جهت داد و بیش تر از هر چیزی عامل اصلی فزای آدمی را تصمیم های قابل تغییر و معطوف به شرایط می دید.

همیشه از پشیمانی می ترسید. دچار وسواس حاد شده بود. و این خود باعث می شد هیچ عملی منسجم و ریشه دار نداشته باشد. او هر روز می مرد. انگار از تولد مرده باشد. یا این که بر اثر یک دگرگونی و اشتباه وارد این دنیا شده باشد. خودش را بی خود و بی جهت می دید. وسواس بر نوشتن اش هم تأثیر می گذاشت. می نوشت اما تمام نمی کرد. ادبیات خوبی داشت. قلمش رام بود. قلم که بر صاف می کشاند واژه های بی شمار و اعجاب انگیزش بیرون می ریخت. اما از خود می پرسید: « با این کتاب چه می خواهیم بگویم؟! تأثیر این کتاب بر مردم و زندگی شان چیست؟ آیا مسبب دگرگونی مفیدی می شود؟ اگر قرار است که با نوشتن

این کتاب فقط سلیقه محدود به شخص خودم را بیان کنم، بر دیگران مؤثر نباشد و در نطفه خاموش شود، پس چرا بنویسم؟! نویسم بهتر است. نمی‌نویسم!» و نمی‌نوشت. به هیچ چیز اعتماد قاطع نداشت. حتی از درک خودش هم مطمئن نبود. به گونه‌ای که اگر کسی اسمش را می‌پرسید با تردید جواب می‌داد. او سر پا بود اما به واقع سر پا مرده بود. وقتی معلم داستان او را می‌ستود و از ادبیات غنی اش سخن می‌گفت، ارژن فقط با تردید و ترس در چشم‌های او نگاه می‌دوخت و لب‌هایش به کویر سله بسته‌ای می‌مانست که خنده روی آن‌ها هم چون حرکت ماهی محال بود. شاید با خود می‌گفت: «چه می‌گوید این آقای معلم؟! چرا این همه هرزه درایی می‌کند؟! چطور با این همه اطمینان قضاوت می‌کند؟! این گونه آدم‌ها چقدر آرامند! و چقدر راحت زندگی می‌کنند! خوشا به حالشان! البته... هیچ چیز نمی‌توان گفت. هر چه بگوییم باز در آن تردید است...»

تکانی به خود داد. در آن هوای برفی نباید یک جا می‌نشست. برخواست و قد راست کرد. نگاهی عمیق به اطراف خود انداخت. قبرستان به واقع در نظرش قبرستان آمد. در سکوت و خالی از نفس بود. برف هم که ته نمی‌کشید. به طرفی قدم برداشت، تا زانو فرو رفت.

مادرش گفت: «ارژن زیاد توی برف راه نرو. چکمه‌هایت سوراخند آب می‌کشند. زود باش بیا داخل!» ارژن اما در حیاط بی‌توجه به حرف مادر برف بازی می‌کرد و هیاهو سر می‌داد. برف تا زانوی او بالا بود.

در وسط حیاط یک آدم برفی بزرگ درست کرد و همه اهل خانه را به دیدنش فرا خواند.

پدر می گفت: «آفرین پسر! درست تراشه خودم هستی. عجب توانی! عجب سلیقه‌ای! آفرین پسر!» و رو به مادر گفت: «باید به او جایزه بدهیم» مادر هم دستی روی سر ارژن کشید و گفت: «امروز برای پسرم کلوچه درست می‌کنم» پدرش هم گفت: «من هم برایش دستکش و چکمه می‌خرم. می‌خواهم راحت توی برف‌ها بلولد» آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ارژن بود. کلوچه‌هایی که مادرش پخت و دست‌کش‌هایی که پدر برای او خرید قشنگ‌ترین هدیه‌هایی بودند که ارژن در عمرش دریافت کرد. همان هدیه‌ها باعث شدند به ساختن آدم برفی علاقه وافر پیدا کند. هر سال زمستان وسط حیاط خانه‌شان یک آدم برفی بزرگ می‌ساخت. در جزئیات صورت آن‌ها دقت بالایی به خرج می‌داد. چنان که تندیس آدمی با جزئیات کامل و بدون نقص از برف در می‌آورد. او همیشه آدم برفی‌هایش را خندان، قوی و استوار می‌ساخت. این‌ها برای ارژن خیلی مهم بود.

با خود گفت: «ای کاش همان جا در قهوه‌فروشی می‌ماندم! دست کم سردم نمی‌شد و فنجانی قهوه هم می‌نوشیدم» اما حرف‌های مرد قهوه‌فروش را که به یاد آورد پشیمانی از ذهن‌اش پرید. به هیچ اندازه‌ای حوصله شنیدن حرف تکراری را نداشت. «دنیا دست نامردها افتاده است، همه آدم‌ها برگردن هم دیگر حق دارند، زن بیچاره...» فقط موضوع آن زن بیچاره بود که ارژن را تکانی داد. با خود گفت: «در این

هوای سرد خدا کند در منزل اش باشد!» و به یاد آورد برای مرد قهوه فروش با تأکید گفته بود: «تو فقط می توانی از او جوراب بخری. یا اگر قهوه خورد پول نگیری. هر پیشنهاد دیگری به او توهین است!» به خاطر این که سخن مفیدی گفته بود. نفس راحتی کشید و احتمال داد که اگر هم زن جوراب فروش در آن لحظه بیرون از خانه باشد می تواند برای گرم کردن خود به قهوه فروشی برود و قهوه بنوشد. با این حرفی هم که به مرد قهوه فروش گفته بود، انگار آسایش را برای او فراهم آورده بود. «اما... آیا به مرد قهوه فروش می توان اطمینان داشت؟ او که همیشه از وجدان و انسانیت می گوید- همه آدم ها بر گردن هم دیگر حق دارند. آیا او به حرف های خود ایمان دارد؟ اگر هم ایمان دارد چنان مردی می تواند باشد که جوانی و جذابیت زن بی شوهر را برادرانه و به دور از طمع ببیند؟!»

در فکر فرو رفت تا شاید بتواند با شناختی که از آن مرد قهوه فروش داشت، جوابی برای این سؤال ها بیابد.

قهوه فروش بین پنجاه تا شصت سال سن داشت. مردی آرام، خوش مراده و با انصاف می نمود که تصور نمی شد حتی یک بار مشتری خود را رنجانده باشد. دوست دار موسیقی و هنر بود. دست بخشش به نیازمندا را داشت. همیشه از دوره و زمانه ناسازگار، نامردی ها، بی تفاوتی مردم نسبت به مشکلات همدیگر و کم رنگ شدن دوستی ها می گفت و از این قبیل مسائل اجتماعی کلافه بود. تازه آن روز هم وقتی کنار پنجره بیرون را نگاه کرد و زن جوراب فروش را دید برای

او دل سوزاند و بی فاصله گفت: «زن بیچاره...». همان لحظه تأسف را ارژن در طرز بیان او دیده بود. «اما مهار نفس آن هم برای یک مرد تقریباً مسن هنگام بی دفاع دیدن زن جوان و زیبایی خیلی مشکل است و مرد قهوه فروش...»

ارژن زن جوراب فروش را در آن هوای سرد و شکننده با همراه داشتن بچه کوچکش در مقابل هر گونه ترحم و سوءاستفاده‌ای قابل دسترسی و بی دفاع می دانست. به همین جهت آهی از روی تأسف کشید و با حالتی عصبی گفت: «هیچ اطمینانی به آن مرد نیست. شاید در ازای یک فنجان قهوه ترتیب او را بدهد.»

احساس سرما در او بیش تر شد. کلاهش را تا جایی که می شد پایین کشید و گوش هایش را پوشاند. دستکش های چرمی که داشت دست های او را از تیغ سرما می رهند. و او از این بابت به خود می بالید.

باد سردی می وزید و همراه خود دانه های ریز برف را پخش می کرد. ارژن به اطراف خود خوب نگریست. هیچ چیز نبود. هیچ آدمی، هیچ ردپایی و هیچ نشانی از زندگی. انگار در رؤیا بود. هیچ واقعیتی نمی توانست چنین پوچ و بی سر و دم باشد. تا چشمش کار می کرد فقط قبرستان می دید و برف که سفیدی خاصش پوچی حاکم را ملموس تر می کرد. ناخواسته از چشمانش اشک راه گرفت. با همه وجود احساس آب می کرد. چنان که قطرات اشک از گردنش می سرید و انگار با هدف، در یقه پالتوаш می نشستند. از همه کس بریده بود. از

هر عقیده‌ای هراس داشت. بی‌قرار بود. شاید در آن لحظه از سایه خودش هم می‌ترسید. ترسی در حدود جنون که هر گونه اصلیتی را از آدم بگیرد. صدای هق‌هقی نداشت. در سکوت می‌گریست. با همه چیز قهر کرده بود. از میان مرده‌های قبرستان هم هیچ کس زنده نبود تا سر او را به دامن بگیرد یا این که به حرف زدن وادارش کند. و او تنها و غریب، مظلومانه و بی‌هیاهو ذره ذره آب می‌شد.

دیگر تحمل ادا و اصول پدرش، نصیحت‌های شیرین مادر و نگاه‌های معنادار آن‌ها را از کف داده بود. از روزی که دیگر مدرسه نمی‌رفت. پدرش او را اولاد از دست رفته می‌دانست و مدام می‌گفت: «ارژن برای ما دیگر مرده است. یک بچه‌ی مرده. و شاید هم بدتر از یک مرده، بله خیلی بدتر - کسی که می‌میرد. به خواست خدا می‌رود و مرگ سرنوشت همه آدم‌ها است. اما ارژن تباه شده است. یک مرده متحرک، دیوانه، از راه بدر شده و موجودی فاسد شده است. تازه باعث ننگ ما هم می‌شود. نمی‌دانم من چه گناهی مرتکب شده‌ام که باید این گونه اولادی نصیبم شود؟!» تناقض عقیده و رفتار، میان او و خانواده‌اش هر روز بیش‌تر می‌شد. همه چیزش از آن‌ها گسسته بود. اغلب تنها گوشه‌ای غذا می‌خورد و سکوت می‌طلبید. در مقابل محبت‌های مادرش که همیشه از چشم پدر پنهان می‌شد، بی‌توجه و حتی تهاجمی شده بود.

سال سوم دوره راهنمایی را سپری می‌کرد. یک روز او را به دفتر مدرسه احضار کردند. وقتی به دفتر رفت. مدیر مدرسه را پشت میز طویلش دید که با حالتی کلافه در انتظار ورود او بود. مدیر بدون

مقدمه گفت: «بین پسر، تو دانش آموز با استعدادی هستی. البته در ادبیات که باید بگویم نابغه‌ای و این خیلی خوب است. اما چرا مطالعات را کمی بیش تر متوجه درس‌های دیگر هم نمی‌کنی؟!» در فاصله سکوتی که از طرف مدیر برقرار شد ارژن دریافت که باید جواب بدهد و گفت: «خوب آقای مدیر! ریاضی به درد من نمی‌خورد. من فقط می‌خواهم نویسنده خوبی بشوم.» آقای مدیر هم که انگار از قبل همه شرایط را این گونه می‌خواست پرونده او را داد زیر بغلش و گفت: «پس تو دیگر نباید این جا بمانی. چون ادبیات خیلی خوبی داری و این جا چیزی برای تو ندارد!»

ارژن آن روز پرونده‌اش را از آقای مدیر گرفت و مستقیم به خانه برگشت. وقتی پدرش از این موضوع باخبر شد هیچ تحمیلی به او نکرد. فقط گفت: «بین ارژن، تو دیگر مدرسه نمی‌روی شاید به خاطر این که غرق در ادبیات شده‌ای و هیچ چیز و کسی برایت مرتبه و اهمیتی ندارد. تو دیگر برای ما پسر نیستی. تو از امروز به بعد فقط مال ادبیات شده‌ای. ادبیات تنها سرمایه تو است. پس باید بگویم هوشیار باش که این تنها سرمایهات را هم از دست ندهی. تا می‌توانی بخوان و بنویس!»

حرف‌های سنگین پدر بر اندام او لرزه انداخت. آن روز برای اولین بار احساس شکست، ضعف و ترس را در وجود خود حس کرد. شاید خانواده او در خاطرش مرده بودند. شاید می‌خواست نبودن خود را در جمع آن‌ها عملاً اعلام کند. شاید می‌ترسید، شاید خجالت

می کشید و در نهایت شاید دیگر برای او در جمع خانواده اش جایی نمانده بود و باید از میانشان می رفت. هر چه اندازه که از خانه شان دور می شد بیش تر احساس آرامش و امنیت می کرد. در هر گامی که پیش می نهاد ذره ذره وابستگی و تعصب خانوادگی خود را که در وجودش جا گرفته بود می گشت.

برای پیدا کردن کار و محل سکونت یا در واقع جای خواب تمام شهر را گشت. اما انگار چیزی مانع بود. شاید تقدیر شاید بخت و شاید هم خود او که می ترسید. در کمال ناامیدی گوشه ای از پیاده رویی که در حقیقت عقب نشینی مغازه ای با کرکره بسته بود نشست و نفس تازه ای کشید. ناراحت نبود، متأسف نبود، پشیمان نبود اما خسته بود و کمی هم می ترسید. سرش را روی دو پای خود که بغلشان گرفته بود گذاشت. هیچ چیز نگفت. حتی هیچ فکری هم نکرد. فقط زمین را از لای دو زانوی خود می دید که مگسی در خاک غلتیده بود. مگس یکی از بال هایش کنده شده بود و دور خود می چرخید. آن یکی بالی هم که برایش مانده بود روی زمین کشیده می شد و رد می گذاشت. دایره ای منظم و کوچک به دور او. درست به قطر حجم بدنش که هیچ شانسی برای شکستن این مسیر نداشت.

ارژن با دقت بیش تری به مگس نگاه دوخت. می اندیشید که این مگس آیا هیچ شانسی برای زندگی اش مانده است؟ آیا دوباره می تواند پرواز کند و هر کجا بخواهد بنشیند؟ این مگس چرا باید این گونه بلایی به سرش بیاید؟!

چقدر می‌تواند به دور خودش چرخ بزند؟! آیا خودش هم می‌داند که هیچ شانس برای رهایی از این بلا ندارد؟ شاید خودش فکر می‌کند که در مسیر طبیعی خود پیش می‌رود. اگر چنین باشد که در اشتباه است. او دیگر نمی‌تواند پرواز کند. بال بگیرد و هر کجا که خواست بنشیند و زندگی کند. او می‌میرد و نابود می‌شود. خیلی زودتر از آنی که خود می‌اندیشد. اما نه درست نیست. او زنده نمی‌ماند یعنی در واقع او در همین حال مرده است. فقط نمی‌داند که مرده است. او مرده است. یک مرده واقعی. او باید بداند که مرده است و این قدر به دور خود بی‌ثمر نچرخد. در همین افکار پایش را روی مگس کشید و او را با دنیای دایره‌اش نابود کرد.

مرد مو سفید پس از نگاهی در چهره او با جدیت خاصی گفت: « ما این جا به یک نظافتچی که بتواند کف سالن و آشپزخانه را تمیز کند احتیاج داریم. اگر می‌خواهی کار کنی اتاقی هم برای استراحت و سکونت می‌دهیم».

زن میانسال و تقریباً زیبایی که برای مدت هفت ماه اتاق آخری راهرو مسافرخانه را اجاره کرده بود و هر روز صبح تا غروب گاه برای کاری که هیچ کس از آن باخبر نبود بیرون می‌رفت، فاحشه بود و ارژن این را می‌دانست البته شاید هم صاحب مسافرخانه می‌دانست که فاحشه است و فقط به خاطر پولی خوبی که از او می‌گرفت چیزی بروز نمی‌داد. شاید هم گاه گاهی خودش هم با او می‌خوابید و کسی خبر نداشت. دقیقاً همان چیزی که شاید صاحب مسافرخانه می‌خواست و

به همین دلیل همیشه او را خانمی با شخصیت محترم به دیگران معرفی می‌کرد.

مغازه بزرگی در نزدیکی مسافرخانه مرکز توزیع لوازم بهداشتی بود. ارژن یک روز برای خرید دستمال کاغذی به آن جا رفت. صاحب مغازه لوازم بهداشتی مردی چاق و گوشتالو بود که پس از تحویل دادن جعبه‌های دستمال کاغذی به ارژن موزیانه گفته بود که آن زن مسافر فاحشه است و حتی خودش هم با او بارها خوابیده است. او حتی به ارژن گفته بود که فقط کافی است رنگ اسکناس به آن زن نشان دهد و می‌تواند هر شب او را بکند.

ارژن اما هیچ وقت فاحشه بودن آن زن را با کسی مطرح نکرد و بروز نمی‌داد که چیزی می‌داند. شاید در پس شخصیت او ارزشی منطقی و چیزی درست می‌دید که فاحشه بودنش را متفاوت و حتی شاید قابل توجیح نشان می‌داد. شاید هم ارژن در اشتباه بود. این را همیشه فکر می‌کرد.

ارژن اولین روز زندان را در حالی که انگار مسخ شده باشد یا هر تحول دیگری که نامش را نمی‌توان به تعریف گذاشت فقط خواب رفت. با اعترافاتی که از سرقت پول و جواهرات مسافرخانه کف دست پلیس و قاضی گذاشته بود هفت سال زندان برای عمرش قلم زده بود.

ارژن به نقطه‌ای از عدم رسیده بود- آدم چرا باید بسته به شرایط زیست کند و با گوش‌های خود شاهد تیک تاک گذر عقربه ساعت

عمرش باشد؟ من چرا باید الان این جا باشم؟ آدم‌ها چرا از هم دور هستند؟ پدرم و مادرم چرا مرا به این دنیا آوردند؟ اگر هم آوردند چرا درکم نمی کردند؟ اگر آن‌ها درست می‌اندیشند و من در اشتباهم، چرا من در اشتباهم و چرا به افکار و راه خودم ایمان دارم؟! ایمان کدام یک از ما درست تر است؟ چرا تشخیص وجود ندارد؟! مگر من چه می‌گویم؟ مگر من چه می‌خواهم؟ چرا آدم پشیمان می‌شود؟ چرا دائم در جهش و دگرگونی است؟ این یعنی آدم مدام دچار اشتباه می‌شود. چرا تا آخر عمرش در اشتباه است؟ تغییر مسیر دادن آدم یعنی پشیمانی از پیش روی‌های گذشته‌اش. چرا آدم درست نمی‌اندیشد؟ فلسفه خلقت آدمی چیست؟ آدمی که تمام عمرش در حال جبران گذشته باشد انگار هیچ وقت وجود نداشته است. چرا که با تفکر و وجود خودش هیچ حرکتی نکرده است. اگر توپی را از سرازیری رها نکنیم هیچ وقت به خودی خود حرکت نمی‌کند. و این به سبب این است که توپ موجود زنده‌ای نیست. توپ انگار وجود ندارد. چرا؟ چرا آدم وجود ندارد؟!

یک شب ارژن در اتاقش دراز کشیده بود و در زاویه نور ماه که از پنجره کوچک اتاق داخل می‌ریخت لای کتابی را باز کرده و در میان سطرهای صفحه‌ای سر در گم شده بود. انگار که نوشته‌ها را فقط نگاه می‌کرد و هیچ توجهی به خرج نمی‌داد. به خاطر گرم بودن هوا و این که اتاق او سیستم خنک کننده نداشت دو وجب در را باز گذاشته بود. هم‌چنان که به سطور بی‌اهمیت کتاب نظر دوخته بود صدای باز شدن

دری و قدم‌های سبکی از داخل سالن سکوتش را به هم ریخت. پس از لحظه‌ای دقت و گوش سپردن به بیرون اتاق، سر از لای در بیرون برد و در تاریکی پوچ سالن دقیق شد. زن مسافر با بدنی تمام برهنه و موهای باز از اتاقش بیرون رفت و در طول سالن رو به اتاق صاحب مسافرخانه راه گرفت. ارژن چند قدمی با فاصله دنبال او رفت. با خود فکر کرد که زن شب را می‌خواهد با صاحب مسافرخانه بخوابد و از دنبال کردن او منصرف شد. اما یک آن به خود آمد که آن شب صاحب مسافرخانه به خانه خود کنار زن و بچه‌هایش رفته و مسافرخانه را به او سپرده بود به همین جهت دوباره زن را زیر نظر گرفت. زن کلیدی در دست داشت. کلید را در قفل چرخاند و داخل اتاق رفت. ارژن خیلی سریع خودش را به پشت در رساند و گوش فرا سپرد. صدای به هم ریختن و باز شدن کشو از داخل شنید. پس از چند دقیقه صدای پای زن نزدیک شد. ارژن با خود اندیشید که می‌تواند مچ او را در دزدی بگیرد و بدون شک از طرف صاحب مسافرخانه تشویق و تقدیر می‌شد پس تصمیم گرفت در باز کند و داخل شود. صدای پای زن از پشت در نزدیک‌تر و بیش‌تر شد. ارژن همین که خواست در را باز کند برای لحظه‌ای اندیشید که اگر در را باز کند و زن جیغ بکشد تمام مهمان‌های مسافرخانه از خواب می‌پرند و بدون شک از اتاق‌های خود بیرون می‌آیند و او را با زنی لخت که ترسیده است خواهند دید و باز شک نداشت که زن فاحشه به همه آن‌ها می‌گفت که ارژن می‌خواسته است به او تجاوز کند. پس دست از

قفل کشید و به اتاق خود گریخت.

ارژن آن شب تا صبح از ترس نخوابید و به یاد پدرش افتاد که بعد از ترک تحصیل او را ننگ خانواده می دانست. مادرش نیز در نظرش نقش بست که همیشه از او دفاع می کرد اما پدر قوی تر بود و ارژن در خانه عذاب می کشید.

ارژن از خودش و زندگی متنفر شده بود. وقتی خانواده را ترک کرد و بی هدف گریزان شد. ترسی از جنس ضعف و شکست تمام وجود او را گرفته بود. ترسی که منجر به خود گریزی و حتی خودستیزی و فرار از خودش شد که هنوز در وجود او باقی بود. و شاید هر روز بیش تر هم می شد. این ترس ریشه در اعماق وجود او داشت. از زمان کودکی و مدرسه و شاید نوشته های او و نخستین داستان هایی که نوشت.

انزوایی که ارژن در پیش گرفته بود او را تمام و کمال غرق تفکر و نوشتن کرد چنان که به مدرسه و کتاب های درسی اش دیگر هیچ اهمیتی نشان نمی داد. ارژن همیشه در سکوت بود. همیشه دور از دسترس بود و همیشه با خودش حرف می زد. انگار دیوانه شده بود. شاید به راستی همان طور که پدرش مدام در گوش او می خواند، کتاب خواندن زیاد از حد مخ او را خراب کرده و ارژن به راستی دیوانه شده بود.

در روزهای آخر مدرسه رفتنش داستانی نوشته بود که سراسر پریشان نویسی و سیلان ذهن او بود.

چنان که وقتی آن را برای یکی از دوستانش خواند با واکنشی خیلی عجیب و حتی ترسناک از طرف او مواجه شد. دوستش به او گفت: «ارژن تو نابغه‌ای فقط این را بدان که نوشته‌هایت خطرناک است و اگر پدر آن‌ها را ببیند بدون تردید سرت را خواهد برید. مواظب خودت باش!»

به یاد آن روزی افتاد که داستان را برای دوستش خواند. آن شب ترسناک انگار فرصتی غیر منتظره و خلاف میل ارژن بود که خاطرات بچگی و دوران مدرسه رفتنش را در سکوت و تنهایی همراه با ترس مرور کند:

ارژن با آب و تاب بچگانه‌ای نوشته‌اش را از کیف بیرون کشید و با دوستش به گوشه‌ی خلوتی از حیاط مدرسه رفتند و پس از این که خلوتی آن جا را بررسی کردند، ارژن روی زمین نشست و شروع به خواندن داستانش کرد:

«خدایا! تو خودت خوب می‌دانی که آب من از جو براه پدر گریزان است. دوست دارم فرار کنم. اما نمی‌شود. کسی هم ندارم که با او صحبت کنم. تنهای تنهایم. تنهایی خیلی بهتر از بودن کنار پدر است. من افسرده شده‌ام. شاید هم دیوانه. خدایا! با من بازی می‌کنی؟!»

بیا با هم برویم اتاقک زیر شیروانی، من اتاقک زیر شیروانی را دوست دارم. آن جا جای خصوصی من است. پدر نمی‌گذارد کتاب داستان بخوانم. داستان‌های کتاب‌ها هم مرا دوست دارند. من کتاب‌های زیادی دارم. رمان، داستان‌های عجیب و غریب. درود بر کتاب. درود

بر افسانه‌های قشنگ. پدر به من می‌گوید حرام‌زاده.
 برای دیدن من آن‌جا فقط می‌توانی بیایی. چرا که اگر این‌جا بیایی
 پدر تو را از خانه بیرون می‌کند. پدر شعور ندارد. من از این اتاق‌ها
 خوشم نمی‌آید، همیشه در راهرو باز می‌شود و یکی می‌آید تو. فقط
 اتاقک زیر شیروانی!

شیروانی بالای سرم خیلی خوب است. عنکبوت‌ها از تنم بالا می‌روند.
 من هیچ وقت عنکبوت‌ها را با دست له نمی‌کنم. می‌آیند از پشت گردنم
 می‌روند پایین.

پایین راه پله سقوط است. من دوست ندارم سقوط کنم. پدر
 نمی‌گذارد کتاب بخوانم. چندین بار داستان‌های مرا آتش زده است.
 اگر قصه‌ای بسوزد انگار من می‌سوزم. قصه‌ها همه واقعیت دارند.
 می‌دانم بعضی وقت‌ها آدمی را اسب می‌کنی. خدایا من تو را دوست
 دارم، چون به آدم‌ها می‌فهمانی که اگر پررویی کنند آن‌ها را اسب
 می‌کنی. اول دست‌هایشان را می‌کشی و یک پس‌گردنی می‌زنی تا
 کمرشان مثل اسب خم شود؛ بعد پوزه‌شان را می‌کشی، دم هم یادت
 نمی‌رود. نمی‌رود، در آخر یک لگد نثار کونشان می‌کنی و مثل اسب
 رم می‌کنند. به راحتی آن‌ها را به هر شکل در می‌آوری. خوب تو
 خدایی و هر کاری می‌توانی انجام بدهی. کسی هم جرئت ندارد
 بگوید ماست. پدر به این چیزها اعتقاد ندارد. بی‌شرف انگار بنده خدا
 نیست. خدایا به من بگو! مگر پدر هم بنده تو نیست؟ بگو چرا
 کتاب‌های مرا می‌سوزاند.

گاهی اوقات برای خودم دلم می‌سوزد. من تنهای تنهایم. بیا با من بازی کن!

این پیرمردهای بی‌شعور که در پارک‌ها می‌نشینند روی یک نیم‌کت و کفش‌هایشان برق می‌زند؛ کلاهی بر سر و تکیه می‌کنند به عصا از صبح تا غروب به فواره آب نگاه می‌کنند؛ حال مرا به هم می‌زنند. خوب بی‌شعور کردن عوض این که به گذر عمرت نگاه می‌کنی، یک کاری انجام بده! دست کم می‌توانی کتاب بخوانی شاید آخر عمری شعورت بیدار شد. درود بر گاندی. درود بر راه‌پیمایی نمک. من مهاتما گاندی را دوست دارم. سرگذشت گاندی را در کتاب خوانده‌ام. اگر قوی بودم تمام این پیرمردهای پارک‌نشین را جمع می‌کردم. زنده زنده در آب جوش می‌انداختم‌شان تا آن قدر بجوشند که دیگر چربی‌های زیر گردن و چانه‌شان همه ذوب شود. شکم‌شان بر اثر نشستن و بی‌حرکتی بالا آمده است.

پدر می‌گوید کتاب‌های داستان مرا دیوانه کرده‌اند. درود بر همه دیوانگان ای کاش من هم نویسنده بودم. آن وقت همه مردم را مثل خودم دیوانه می‌کردم. دست کم دیگر تنها نبودم. تنهایی خیلی بهتر از بودن کنار پدر است.

شورش را درآورده دیگر، پدر نیست که، دشمن است.

من از جنگ می‌ترسم، از خون می‌ترسم. پیرمردهای پارک‌نشین را خودم نمی‌کشتم می‌گفتم نوکرم بکشد. مثلاً یک شب به او دستور می‌دادم و دو روز بعد از خانه بیرون می‌رفتم، وقتی می‌رفتم که تمام

پارک‌ها بدون ریش سفید باشد و بچه‌ها دیگر راحت روی هر نیمکتی که می‌خواستند، می‌نشستند واز جوانی‌شان لذت می‌بردند. این پدرسگ‌ها انگار نیم‌کت‌ها را به نام خود سند کرده‌اند. من با ناتوان‌ها کاری ندارم. به آن‌هایی می‌گویم که به اندازه من شکمشان است و با یک دست می‌توانند از زمین بلند کنند، بیندازند توی حوض آب. الکی عصا به دست می‌گیرند. یعنی ما دیگر پیر شده‌ایم و بگذارید استراحت کنیم. جوان‌ها از صندلی‌ها و نشستنی‌های پارک بلند شوند. تا آن‌ها بنشینند و برو بر به آب فواره نگاه کنند.

پدر نمی‌گذارد کتاب بخوانم. همیشه به من می‌گوید حرام‌زاده.

درود بر حرام‌زادگان. حرام‌زاده‌ها را خداوند دوست دارد. گناهی نکرده‌اند بی‌چاره‌ها تازه یک عمر باید از دهان هر بی‌شعوری بشنوند - ای حرام‌زاد!

من بنده خدا هستم، خدا مرا دوست دارد. اگر دوست نمی‌داشت همین الان سوسکم می‌کرد. من دوست ندارم سوسک باشم. حتی برای یک لحظه. سوسک‌ها می‌روند توی چاه توالت. نمی‌دانم چه کار می‌کنند، اما شب‌ها می‌آیند بیرون. شاید سوسک‌ها هم دوست ندارند آدم باشند. یعنی خداوند سوسک‌ها را دوست دارد؟

شیر آب توالت چکه می‌کند. هر چه می‌گویم پدر درست نیست به خاطر یک واشر پلاستیکی... نه هیچ وقت نمی‌گویم؛ چون اگر بگویم سوسک‌های بی‌چاره شب‌ها نمی‌توانند بخوابند، مرا با کمر بند سیاه و قرمز می‌کند و می‌گوید دست از دیوانگی بردارم.

بعضی از پیرمردها اول صبح که آدم می‌خواهد برود بیرون، در وسط پیاده‌رو می‌ایستند و با صدای چندش آوری آخ می‌کنند. بدون ملاحظه خلط سینه‌شان را به زمین تف می‌کنند. خلط سینه پیرمردها اول صبحی حال آدم را به هم می‌زند. سفید شیری و در وسط سبز رنگ، مثل انگور نرسیده‌ی عسکری. بعضی از آن‌ها به اندازه کف دست پهن می‌شود روی زمین. حال آدم به هم می‌خورد. کاش خداوند آن‌ها را سوسک کند. آن وقت هر چه قدر دلشان خواست در چال مستراح آخ کنند. صدایشان هم به گوش ما نمی‌رسد.

ملاحظه دیگران را نمی‌کنند، تازه با همان دهان کثیف بچه‌ای را می‌بوسند، بوسه‌های صدا دار، لب و لپ بچه خیس لزج می‌شود.

درود بر همه بچه‌هایی که از پیرمردها فرار می‌کنند. و اگر با زور بوسشان کنند، گریه سر می‌دهند، چنان که پیرمرد خجل شود.

آدم باید کتاب بخواند و به دیگران آزار نرساند. پدر که نمی‌گذارد. هیچ وقت! کاش پدر دیگری داشتم. کاش کنار دریا بودم، یا بر روی قلّه اورست بالاترین نقطه. می‌گویند آدم در بلندی‌ها بیش تر آرامش را احساس می‌کند. در کتاب خوانده‌ام. راستی چه کتابی بود؟ کتاب‌های من همه داستان و قصه‌اند. قصه‌های عجیب از این دنیای عجیب. من به همه آن‌ها ایمان دارم. می‌دانم که چیزی جز واقعیت نیستند. خدا می‌تواند هر چیزی بسازد، حتی پیرمردهایی که شعورشان بیدار باشد. و اجازه بدهند بچه‌ها کتاب بخوانند.

من خداوند را دوست دارم. او هم مرا دوست دارد. وگرنه همین الان

سوسکم می‌کرد. او که می‌تواند. تازه خیلی بیش تر از این‌ها. پدر امروز از صبح بیرون است. کاش همیشه بیرون از خانه باشد، تا من بتوانم همین‌طور فکر کنم. من فکر کردن را دوست دارم. تازه درباره فکر کردن هم کتاب خوانده‌ام.

قرن هیجدهم قرن تفکر بود. من که آن زمان نبوده‌ام، در کتاب خواندم. چرا من اسم کتاب‌های تاریخی را به خاطر ندارم؟ تاریخ بهتر است که در خاطر من نباشد.

یعنی چه؟ چرا فقط قرن هیجدهم؟ یعنی در این عصر ما تفکر نیست؟ چرا نباشد؟ گذشته قبرستان زمان است.

فقط رمان و داستان، فیزیک، روان‌شناسی تاریخ را هم خوب است بدانیم. اما نباید خودمان را دست کم بگیریم. ای بابا این عصر ما هم روزی می‌گذرد و تاریخ می‌شود. باید ما هم تاریخ خوبی بسازیم. درود بر مهاتما گاندی.

درود بر زکریای رازی و درود بر پسر سینا، دانشمندان ایرانی، درود بر فردوسی پارسی، درود بر ادیسون، درود بر آلبرت انیشتن! در کتاب خوانده‌ام.

آلبرت انیشتن دوست من بود. من هم دوست او هستم. خدا او را دوست داشت، چرا که متفکرش ساخت. انیشتین در کتابی برای من نوشته بود: «زندگی مانند دوچرخه است و ما سوار بر آن؛ اگر از حرکت باز ایستیم بدون شک خواهیم افتاد.» شاید هم برای همه مردم نوشته بود. در هر حال من فکر می‌کنم فقط برای من نوشته است.

چون در این صورت بیش تر به آن توجه می‌کنم. همه باید مثل من فکر کنند. پدر می‌گوید من دیوانه‌ام. شاید هم راست می‌گویند. من دوست ندارم مشروب بخورم. چون اگر بنوشم سرم به دیوار می‌خورد. ولی می‌گویند مشروب خوری کیف دارد. پدر می‌گوید من در بچگی سرم به جایی خورده که این گونه دیوانه شده‌ام. اما به یادش نمی‌آید سر من چه طوری به جایی خورده است. بعضی اوقات مثل حیوان بی‌شعور فکر می‌کند. می‌گوید خدا یادش رفته به من فکر بدهد. خدا هیچ چیزی از یادش نمی‌رود، حتی دم اسب‌ها هم در خاطرش است. درود بر زکریای رازی کاشف الکحل. تمام دنیا از الکحل استفاده می‌کنند. کسی تا حالا الکحل جدیدی نساخته است. فقط الکحل زکریا. من هیچ وقت الکحل نخورده‌ام؛ اما دوست دارم یک بار بخورم تا کیف کنم.

پدر دیوانه است. من هم دیوانه‌ام. همه ما دیوانه‌ایم، چون نمی‌خواهیم مثل ادیسون برق بسازیم، اگر برق نباشد صدای ویق ویق قور باقه‌ها نمی‌گذارد شب بخوابیم. مثل روستا. تازه روستایی‌های بی‌چاره نان برشته‌کن هم ندارند. اگر شب بروند مستراح سرشان می‌خورد به دیوار، آن وقت پدرشان می‌گوید دیوانه‌اند. درست مثل من.

در روستا همه آدم‌ها کار می‌کنند. پیرمردهاشان هم کار می‌کنند. نمی‌دانم شاید آن‌ها هم کتاب دوست ندارند. من گاوها را دوست دارم. چون شیر می‌دهند. شیر برای سلامتی خوب است. گاوها از پیرمردهای پارک‌نشین شریف‌ترند، چون شیر می‌دهند، و شیر برای

سلامتی خوب است. پیرمردهای پارک‌نشین اما شیر نمی‌دهند که هیچ، تازه مثل فیل بطری‌های شیر را بالا می‌کشند. به بهانه این که دندان ندارند. پیرمردها اضافه‌اند. پیرمرد کم‌تر، زندگی بهتر!

در اصل این پیرمردهای پارک‌نشین همه باید بمیرند. پارتی بازی هم در کار نباشد. چقدر خوب می‌شد اگر من هم اورفه^۱ بودم. من اورفه را دوست دارم. درود بر اورفه! پدر نمی‌گذارد کتاب بخوانم. به من می‌گوید حرام‌زاده.

احتمال این وجود دارد که امروز پدر الاغ شود. شاید هم من الاغ شوم، و بدون شک پدر سوارم می‌شود. اما اگر او چنین شود هیچ وقت سوارش نمی‌شوم. می‌گویم برود علف تر و خشک بخورد. تا من هم راحت کتاب بخوانم.

به من پول نمی‌دهد کتاب بخرم. خودم هم هر چه سال‌ها پس انداز کنم نمی‌توانم در جستجوی زمان از دست رفته- را بخرم. من مارسل پروست را دوست دارم. درود بر پدر اگر پول بدهد آن را بخرم. می‌خواهم هر طور که شده در جستجوی زمان از دست رفته را تهیه کنم. پدر سرش را هم ببری حاضر نیست پول بدهد. می‌گوید به این چیزها پول نمی‌دهد.

تازه اجازه نمی‌دهد هر کتابی را ... چه فرقی می‌کند. او در کل مخالف کتاب است.

۱. در ادبیات اروپایی ارفه اسطوره‌ شاعری است که شعرش خواننده را تا مرزهای ناشناخته می‌برد. - ارفه سیاه- ژان پل سارتر- ترجمه دکتر مصطفی رحیمی.

ای کاش پدر بمیرد. من پیش از او می‌میرم.
خدا بزرگ است. خدا می‌تواند مرا هم نویسنده کند. درود بر نویسنده‌های
خوب.

ای کاش مارسل پروست زنده بود؛ در آن صورت شاید کتابش را
برای من می‌فرستاد. تا بگویم آفرین. کارت پستال هم برایم می
فرستاد.

عکس او را دیده‌ام. آقای کتاب فروش اجازه نداد بروم تو، و از
نزدیک عکس را بینم. من پول ندارم. اما کتاب را دوست دارم. درود
بر کتاب فروش اگر اجازه بدهد به کتاب‌ها دست بکشم.

پدر دستم را بست به پاهایم، تا هیچ وقت نتوانم از خانه بیرون بروم. درود
بر موش اگر بیاید طناب دست و پاهایم را جرجر کند و من با کمی تلاش
آن را باز کنم.

وقتی در خانه باز می‌شود می‌ترسم. بیاید بالا در اتاقک زیر شیروانی و
مرا باز کتک بزند. ای کاش از پشت خانه در دیگری داشتیم. آن وقت
راحت می‌شد فرار کرد کتک و حبس خیلی بد است. خدا دوست ندارد.
شاید روزی چشمان پدر را کور کند. من خوشحال می‌شوم و کتاب
می‌خوانم. درود بر خدا.

چقدر هوا سرد است. راستی عنکبوت‌ها سردشان نمی‌شود؟ سوسک‌ها
همه‌اش توی لجن می‌لولند. دنیای بزرگی است. مثل جنگل آمازون.
چقدر خوب می‌شد اگر خدا پدر را می‌برد آمازون ورهایش می‌کرد.
گرگ‌ها و شیرها تکه‌تکه‌اش می‌کردند. تا من کتاب بخوانم. وقتی خدا

آدم را ساخت حیوان‌های وحشی کاری با او نداشتند. من کاری به کسی ندارم. فقط می‌خواهم بگویم که افسانه‌ها همه واقعیت دارند. خداوند به من گفت! گفت بروم کتاب بخوانم.

احتمال هر چیزی وجود دارد. حتی احتمال این که من نویسنده شوم. درود بر احتمال. وقتی تخم مرغ را می‌ترکانم، شاید دو زده باشد. شاید هم داخل هندوانه موجودی مانند گربه باشد. گربه‌ها در شب چشم‌شان برق می‌زند. آدم می‌ترسد.

من فقط از خدا می‌ترسم. خدایا! هیچ وقت مرا سوسک نکن! همه آدم‌ها انگار تکراری‌اند و از یک یا چند نفر کپی شده‌اند. مگر این‌ها هم خودشان آدم نیستند؟! پس چرا این گونه‌اند؟ انگار ادامه پدر را نشان‌اند.

دیوار خانه ما هم که سخت تر از سنگ است. اول گچ، بعد سیمان، تازه اگر سیمان را بتوان کند؛ سنگ‌های بزرگ بر سر آدم می‌ریزند. یعنی مرگ حتمی.

کفش‌هایم مناسب نیست. تنگ است. پدر نمی‌خواهد از خانه بیرون بروم؛ برای همین کفش نمی‌خرد بپوشم. دنیا به تنگ آمده، خراب خراب، باید کتاب بخوانم. اما دنیا بزرگ است مثل جنگل آمازون.

پدر پدرش را دوست می‌داشته است. اما من او را دشمن حساب می‌کنم. دشمن آینده‌ام. آینده من چیست؟ هر چه می‌خواهد باشد فقط کپی پدر نباشم. او به خدا ایمان ندارد. خداوند بزرگ تر از این حرف‌هاست. حتی بزرگ تر از کره زمین، شاید ستاره‌ها خسته شوند و

بخواهند قدم بزنند. آن وقت احتمال وجود دارد که به زمینک ما بخورند، و ما همه بمیریم. کره زمین کوچک است، اما ستاره‌ها بزرگ‌اند. در کتاب خوانده‌ام گل‌ها را باید آب داد. من هم باید کتاب بخوانم.

پدر به من می‌گوید حرام‌زاده.

سگ‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ چرا باید زنجیر شوند؟ خدا سگ‌ها را دوست دارد. سگ اصحاب کهف. درود بر سگ‌ها. در کتاب خوانده‌ام. همان کتابی که الان زیر تخت با عنکبوت‌ها بازی می‌کند. خدا عنکبوت را هم دوست دارد. نمی‌دانم در کدام کتاب بود.

دروغ که نمی‌گویم. راست می‌گویم. مگس‌ها با عنکبوت میانه خوبی ندارند. چون برایشان دام پهن می‌کند. اگر فرشته مرگ را ببینم، به او می‌گویم که اول پدر را ببرد.

بچه‌های کلاس من گوش کنید! لطفاً سکوت! خواهش می‌کنم سکوت را رعایت کنید! اگر ساکت نشوید درس را شروع نمی‌کنم. به خدا اگر ساکت نشوید، می‌گذارم تان داخل قوطی یا این که... ساکت! ای بابا عجب بچه‌های شلوغی شدید! به خدا می‌چپانم تان داخل قوطی و روی لبه اجاق ول تان می‌کنم، تا پدر آتش تان کند. پدر الان می‌آید و سراغ قوطی کبریت را می‌گیرد، چقدر می‌توانم از شما حمایت کنم؟!

آفرین همین جور ساکت بمانید تا درس امروز را شروع کنیم. آهای تنبل! تو را می‌گویم آره خودت بیا انشاء بخوان. انشاء نوشته‌ای؟ چرا مگر نگفته بودم بنویسی؟ درس را که خوانده‌ای؟! بیا سؤال جواب

بده. پدر تو هم نمی‌گذارد کتاب بخوانی؟ وای باز که به یاد کلاس کبریت افتادم.

این جا چرا سردم می‌شود؟ هیتلر در سرمای سیبری نابود شد. آفریقای جنوبی گرم است. هر سال چندین نفر از مردم آفریقا بر اثر گرسنگی جان می‌سپارند. این تقسیم‌بندی پلیدی که میان آدم‌های جهان ایجاد شده، باعث تمام بدبختی‌هاست.

همه کشورها به دور خود دیوار کشیده‌اند. کاری هم با دیگری ندارند. ای بابا ما همه آدمیم. مثل اعضای یک خانواده! من زادهٔ زمینم. وطن من زمین است. دوستی وجود ندارد. چرا؟!

هم وطن دوستت دارم. آفریقایی سیاه پوست! من برادر توأم. درود بر زمین. نفرین بر دیوار و مرز. پدر هیچ نمی‌داند. می‌گویند کلاهم را نگه دارم و فقط به فکر خود باشم. نفرین بر پدر. شاید خدا یک شب تمام مرزها و جدایی‌ها را در هم بکوباند. آن وقت همه برادر می‌شویم. درود بر برادر. درود بر خداوند.

خداوند ما را همه دوست دارد. پدر را دوست ندارد. پدر باید بمیرد. اگر او بمیرد، من خود به تنهایی همه را برادر می‌کنم. درود بر همه. شاید خداوند پدر را از میان بردارد. درود بر شاید. درود بر خدا. نفرین بر دیوار و سیم خاردار. نفرین بر برج نگهبانی. نفرین بر سلاح و جنگ. نفرین بر خودخواهی. نفرین بر فقر.

ای برادر! چنگ بر دیوار می‌زنم. امیدوار باش!
پدر به من می‌گوید حرام‌زاده.

باید کتاب بخوانیم. هر کتابی را که خواندیم به برادرمان بدهیم، تا او هم خوشش بیاید.

کفش های من تنگ است. نمی توانم راه بروم. نفرین بر کفش های تنگ.

مدام چپق دود می کند. دیوانه است. یا خود را به دیوانگی زده. هیچ فرقی نمی کند. دیوانه ای که چپق می کشد. ای علف های هرز در گذرگاه من نروید!

مگر آدم قدرت فکر ندارد؟! صاحب درک است. من از آدم های مصلحتی خوشم نمی آید. مصلحت هیچ وقت با حقیقت همراه نیست. نفرین بر مصلحت. درود بر حقیقت. خسته شده ام. از پیرمردهای پارک نشین که انگار در انتظار مرگ اند. فقط زبان نصیحت دارند و بس. اما خودشان زمان را تباه می کنند. برو تنبل بی خاصیت مشغول باش! سخنان مرا هم به بیراهه می کشاند. لباس عجیب و کفش تمیزت و آن عصایی که به دروغ همراه توست؛ همان مرگی است که در آن غلتیده ای. کتاب که می توانی بخوانی. شاید شعورت بیدار شد. دست از سرم بردار. دست از سرم بردار! مگر با تو نیستم؟ لعنتی!

به اعماق جهالت سقوط کرده ای. پای مرا رها کن. رهایم کن. رهایم کن بی شرف!

در پسماندی که برایم گذاشته ای چیزی جز نادانی نیست. به خدا قسم غیر از این نیست. اگر نمی دانی بدان. مرا رها کن به حال خویش. دستم را ول کن!

راهی که رفته ای بی‌راهه است. مرا دیگر با خود نکشان. آدم باید کتاب بخواند نه اینکه از اهل کتاب دوری کند!

قصه‌های کتاب همه حقیقت دارند. کاش بچه‌گرگی بودم. نه باید بچه‌مار می بودم.

باید خودم باشم. بچه مارها بزرگ می‌شوند، و آدم را با این بزرگی‌اش نیش می‌زنند؛ آدم می‌میرد. بچه‌های مار بر دیواره تخم سر می‌کوبانند. این طرف، آن طرف، این طرف، آن طرف، چشم ندارند. چون هنوز باز نشده‌اند. تخم را سوراخ می‌کنند. اما خاک است. داغ است، یا شاید هم سرد. سخت است، نمی‌دانند کجا! چشم‌هایشان هنوز بسته‌اند. این طرف، آن طرف، این طرف، آن طرف، سوراخ می‌کنند، جا باز می‌کنند، نمی‌دانند کجا، گاهی به جای اول خود باز می‌گردند و سرشان به دمشان می‌خورد. - نه! اشتباه آمده‌ام. این طرف، آن طرف، این طرف، آن طرف. جا باز می‌کنند. هر جا که راحت تر باشد، بدون شک راه است. جا باز می‌کنند، پیش می‌روند. هوا خنک شد! باد می‌آید. دمشان را هم بیرون می‌کشند. پیش به سوی زندگی. مادر کجا بود؟! مادر رفته است. نمی‌دانند مادر چه چیزی است! پیش به سوی زندگی. بچه مارها روزی ترسناک می‌شوند. وای! مواظب باش. این جا شاید مار داشته باشد. اگر نیش بزند، کارت تمام است. ای فرزند پدر مواظب باش!

ای آدم با تفکر مواظب باش. تفکرت کجا بود؟! برو گم شو بابا.

تفکرت در پارک است، و به فواره آب نگاه می‌کند. شاید هم به

عقربه‌های ساعت که بی محابا پیش می‌روند.

راستی عقربه‌های ساعت بدون تردید راه می‌روند! یک ساعت پیش هیچ گاه بر نخواهد گشت! ای اندیشه خفته! ای بی‌شعور، اگر می‌بینی ساعت هفت هر روز وجود دارد، این ساعت هفت، هفت دیروز نیست. بلکه ساعت هفت روز دیگری است. دیروز رفت، رفت به قبرستان زمان. زنده هم نخواهد شد. پدر به من می‌گوید حرام‌زاده.

چرا یک سوزن خیاطی را نمی‌شود روی میز ایستاده قرارداد؟ پس چرا چیز دیگری به شکل همان سوزن اما بزرگ و قطور را می‌توانیم ایستاده قرار دهیم؟ شاید به خاطر این که ما هیچ وقت سوزن را عمود بر سطح صاف میز رها نمی‌کنیم. و آن را کج گرفته و ول می‌کنیم. در این حال بدون شک نیروی جاذبه سوزن را می‌خواباند. تمام کارهای ما دروغ است. اگر راست باشد خواهد ایستاد. پس کجا!

در آفریقای جنوبی هر روز چیدین آدم زنده و چشم و گوش دار بر اثر فقر می‌میرند. در هر کجای دنیا روزی هزارها نفر هزار بار حقیقت درون‌شان را می‌گشند. فقط مصلحت استوار است. مصلحت مانند همان چیزی است که به شکل سوزن خیاطی، اما بزرگ و قطور. نیازی به توانایی کسی نیست. همان قطر و حجم بزرگ استوارش می‌کند. درود بر سوزن خیاطی که همیشه در خواب است.

واقعیت، واقعیت همان سوزش درون شکم برادر گرسنه من است که هیچ وقت دیده نمی‌شود. در کتاب خوانده‌ام. کتاب خواندن خوب است. آدم‌های اهل کتاب دروغ نمی‌گویند. درود بر راستی. درود

بر اهل کتاب! چرا یادم نمی‌آید این‌ها را در کدام کتاب خواندم؟!
 هوای سیبری سرد است. سفید سفید. هیتلر با آن سگ جانی در
 سیبری مرد.

آخر من نفهمیدم. در این فواره آب چه می‌بینید. باید تمام فوارها را بست.
 من که پارک‌بان نیستم. با این ریش سفید نشسته‌اید فواره نگاه می‌کنید؟!
 خجالت نمی‌کشید؟!

دیروز را باید ره‌ایش کنم و به امروز بپردازم. چرا که امروز هم فردا
 دیروز خواهد شد. اگر امروز را در دیدن دیروز باشم. امروز هم تمام
 می‌شود. آن وقت من هیچ‌گاه وجود نخواهم دانست. باید فکر کنم.
 فقط به امروز. ای کاش پدر بمیرد. به من می‌گوید حرام‌زاده.

گربه‌ها دیگر از آدم نمی‌ترسند!

ای چشمان من! شما را به خدا، اشک بریزند. بر کویر سله بسته سیاه
 صورتم تا می‌توانید اشک بریزید. به شما هم نمی‌شود اعتماد کرد.
 به نام آن روز که تولد یافتیم، و به یاد آن روز که خواهیم مرد.

وقتی آدم می‌میرد، تازه درونش آزاد می‌شود. هر کس که شب را تا
 سحر نشست و نوشت، بدون شک آدم خوبی است. آدم خوب دروغ
 نمی‌گوید. خداوند دروغ‌گو را دوست ندارد. خداوند تمام بندگان را
 دوست دارد. اما دروغ‌گو دشمن خداست. نفرین بر دروغ. باید راست
 بگویم! درود بر راست‌گویان. پدر دروغ می‌گوید؛ می‌گوید کتاب
 خواندن آدم را دیوانه می‌کند، می‌گوید اهل کتاب آدم‌های خوبی
 نیستند. پدر زورگو است.

می گوید بروم پشت سرش بایستم و هر چه را که او گفت انجام دهم. می گوید من عقل ندارم و فقط باید به حرف های او گوش فرا دهم. می گوید هر چه او گفت درست درست است. دروغ می گوید، مثل آن هایی که دشمن خدا هستند.

این بی شعورها چطور جرئت می کنند با خدا دشمن باشند؟! خدا اگر بخواهد دو دست شان را به پاهایشان می چسباند. هیچ گاه باز نمی شود. هیچ گاه. آن وقت دیگر نمی تواند بروند مستراح.

شیر آب مستراح ما چکه می کند. چک، چیک، چیک، چیک، از این جا هم می شنوم. شاید هم صدایش در گوشم مانده است. وقتی می روم در مستراح می نشینم، فقط فکر می کنم. مستراح جای خوبی است. فقط برای فکر، در مستراح شیشه دارد. اما شیشه اش بزرگ نیست. فقط به اندازه مشت باز شده پدر. می آید به شیشه می زند. می گوید زود بیایم بیرون. وقتی دستش را روی شیشه می چسباند، تاریک می شود. شیر آب را نمی توانم پیدا کنم. آن وقت نور آفتاب از بین انگشت های پهن او جا باز می کند، می آید تو. تا من شیر آب را باز کنم.

سایه دست پدر بر دیوار مستراح می افتد. طرح یک جانور ترسناک. پدر می خواهد مرا آتش بزند. آتش داغ است. من از آتش می ترسم. می خواهد مرا مثل شمع آتش بزند. اول سرم را آتش می زند. سپس من آب می شوم. اما هیچ نوری ندارم. زندگی آدم ها فقط سی ثانیه است. بعضی کم تر، بعضی بیش تر، با اختلاف حداکثر پنج ثانیه، سی و یک، سی و دو، سی و سه، سی و چهار، سی و پنج، از تن شان می زند بیرون. و

زندگی تمام می‌شود. نمی‌دانم. شاید هم زندگی دیگری شروع می‌شود.

من می‌خواهم جاویدان باشم. نفرین بر پیرمردهای تنبل پارک نشین .
 آلومینیوم ام‌جی، آلومینیوم ام‌جی، برای بیش تر مردم نامی آشنا است.
 طعمی آشنا، آلومینیوم ام‌جی خوراکی ضروری. همیشه در دسترس
 است. در پیش تر یخچال‌های کوچک جا باز کرده است. بعضی از آدم‌ها
 آن را نمی‌شناسند. اما بیش تر مردم سه وعده در روز می‌نوشند. راستی
 اگر آلومینیوم ام‌جی کشف نشده بود چه برسر مردم می‌آمد؟ بدون شک
 نود درصد از آدم‌های جهان می‌مردند. آلومینیوم ام‌جی یعنی ادامه زندگی،
 دست کم تا مدتی قابل توجه. همه این‌ها به خاطر وجود پدر است.
 نفرین بر وجودش.

پدر به من می‌گوید حرام‌زاده.

آخر این شیوه نامه ی لعنتی را چرا به من تحمیل می‌کند؟! شیوه نامه‌ی
 زندگی! می‌گوید که باید چنین در خانه رفتار کنم. چنین و چنان.
 چنین و چنان. چنین و چنان. چنین و چنان. آخ! لعنت. من دوست
 دارم کتاب بخوانم، تخیل‌ام را پرواز دهم و حقیقت‌های کتاب را
 تجربه کنم. به کسی چه ربطی دارد؟! دوست دارم کیرم را از زیر
 شلوارم بیرون بیاورم و بشاشم به شیوه نامه ی دروغین زندگی پدر!
 دلم خنک می‌شود .

می‌گوید پدرش به او آموخته است. لعنت بر پدرش! پدر من شعور
 ندارد، فقط راحتی را می‌طلبد. فقط پول در می‌آورد. همه این‌ها را به

ارث برده است. خودش دیگر هیچ. ادامه پدرش است. مدام به من می گوید فرزندش نیستم. می گوید حرام زاده! از کتاب بدش می آید. غذای ظهر فقط تخم مرغ یا گوجه فرنگی. از برنج متنفرم. پدر همیشه برنج می خورد. شکم اش بالا آمده است. سر آدم درد می گیرد. پدر خیلی حرف می زند. همه اش دروغ می گوید. دروغ را هم مثل برنج پخته دوست دارد. استاد دروغ گویی است. آدم مجبور می شود بگوید حرف شما درست است؛ اگر نگویی حرفات درست است، دو ساعت دیگر دروغ می گوید. تا سخن اش را تحمیل کند. بهتر است سر پایین بیاوری و بگویی درست! خسته که نمی شود! دروغ، برنج، دروغ، برنج، خوراک پدر برنج است. و دروغ پس می دهد. می گوید پدرش گفته است. راست می گوید. پدرش هم دروغ گو بوده است. یا شاید هم نادان .

بمیر دیگر لعنتی! چقدر می خواهی زندگی کنی؟! تو زندگی می کنی و من می میرم، من هر روز می میرم. چون تو هر روز زندگی می کنی! در انتظار روزی نشسته ام که تو بمیری! آن وقت من زنده می شوم. من به امید یک شاید امیدوارم.

پدر مدام می گوید که من دیوانه ام. می گوید کتاب دیوانه ام کرده است : کتاب مرا دیوانه نکرده است! تو مرا دیوانه کرده ای. دروغ گو. تو دشمن خدایی! لعنت.

دوست دارم کتاب های جدید بخوانم. کتاب های من همه جدیدند. قدیمی ها را از پیش خوانده ام حالا فقط باید بخوانم! جدید جدید

درود بر جدید. درود.

ای کاش پدرم آهنگر بود! آهنگرها زحمت می کشند، عرق می کنند، دست‌های قوی دارند.

دروغ هم نمی گویند. چون همیشه کار می کنند و کم حرف می زنند. من آخر نفهمیدم. این پیرمردهای پارک‌نشین چرا همیشه به فواره آب چشم می دوزند؟ ای بی شعور بی خاصیت اگر عوض این نشستن بی مایه کتاب بخوانی چه بر سرت می آید؟! شاید عقل بچه گانه‌ات بیدار شد. دست کم نادان از این دنیا نمی روی.

پدر می گوید اگر می خواهم آدم باشم نباید کتاب جدید بخوانم. فقط به شیوه نامه زندگی او و پدرش عمل کنم. ای بابا آن روزها که ادیسونی وجود نداشته و برقی نبوده است. بدون شک اگر بود همه فقط او را درود می گفتند. پس نگو ادیسون را درود نگویم! آدم آغازین! اندیشه خفته است دیگر. هیچ کاری اش هم نمی توان کرد.

درود بر ادیسون! درود بر شب‌هایی که تا صبح فعالیت کرد. هر زمانه‌ای الگوهای خاص خود را دارد. درود بر الگوهای خوب این زمانه ی جدید! برق خانه که قطع می شود، آدم می بیند در این زمانه بدون برق بودن یعنی چیزی مثل بدون هوا بودن دنیا. اما کو شعور بیدار!؟

نفرین بر پدران بی شعور. درود بر ساعت‌های بزرگی که صدای عقربه‌هایشان آدم را از خواب بیدار می کند. درود بر ناقوس‌هایی که می گویند از خانه برویم بیرون، کسی مرده است.

به نام آن روز که تولد یافتیم، و به یاد آن روز که خواهیم مرد. این جا چرا سردم می شود؟! باید کتاب بخوانم! ادیسون همیشه زندگی می کند، خصوصاً وقتی که شب فرا می رسد درود بر این زندگی. باید یاد بگیرم، من هم می توانم الگو باشم! اما پدر نمی گذارد. باید گریست به حال خویشتن!

در این اتاقها حال آدم گرفته می شود. فقط اتاقک زیر شیروانی! در زمانهای پیش از قدیم مردم بت می پرستیدند، به آنها اعتقاد داشتند از آنها می ترسیدند، ترس از این که اگر از یادشان ببرند، تمام زندگی خود را یک شبه از دست می دهند. برایشان قربانی می کردند، شاید نصف اموال خود را هر چند وقت یک بار مقابل بتها قربانی می کردند. این اصلی بود که سیر و گرسنه و شاه و گدا بدان عمل می کرد. خوب بی چارهها شعورشان کم بود و خداوند را نمی شناختند. اگر کسی به بتها توهین می کرد را کافر می پنداشتند. چرا که شاید از روی حساست یا ضعف ایمانش بود.

خوب! حالا که ما می گوئیم خداوند بزرگ را پیدا کرده ایم و همه به او ایمان داریم؛ چرا هیچ کدام مان برایش قربانی نمی کنیم؟! چرا از او نمی ترسیم که یک شب تمام زندگی مان را نابود کند؟! گربهها دیگر از آدم نمی ترسند! باید گریست به حال خویشتن!

ایمان ما در پارک نشسته است و فواره آب را نگاه می کند. باید گریست به حال خویشتن! از باد خیلی خوشم می آید! باد وقتی تند می وزد همه چیز را جا به جا می کند. هوای کثیف و فاسد شده

آشغال‌هایی که کف پیاده‌روها مانده‌اند و مانع عبور راحت می‌شوند را کنار می‌زند؛ ابتدا خودش کثافت‌های مانده را کنار می‌زند، سپس باران را هم با یک سوت خبر می‌کند تا زمین را از بوی آن زوائد پاک کند و بشوراند. درود بر باد! و درود بر باران!

ما غذاها و میوه‌های خوش بو می‌خوریم اما در شکم می‌ماند و بد بو می‌شوند، بعد می‌رویم مستراح. شاید همه چیز فاسد می‌شود. آدم‌ها در ابتدای جوانی زیبا و خوش تراشند. اما پیر که می‌شوند خیلی بد قواره و زشت‌اند. مثل پیرمردهای پارک نشین. ای کاش من باد بودم! و باران هم دوستم بود. هیچ پنکه‌ای مثل باد طبیعت نیست! همه طبیعت را خداوند ساخته است.

باد طبیعی حتی می‌تواند تمام پنکه‌های برقی را هم از جای‌شان بکند و ببرد جایی که انگار اصلاً وجود نداشته‌اند.

چرا این دیوار کج به نظر می‌رسد؟ آن یکی هم کج است! این چه بنایی بوده است؟ همه‌اش مقصر پدر است. کار را به کاردان نداده، از خانه‌ی همسایه هم الگو نگرفته است. پس چرا دیوارهای هیچ خانه‌ای در هیچ کشوری از دنیا کج نیست؟! پدر فقط می‌خواسته است چهار دیواری بسازد. در گذشته‌های دور خانه محکم و زیبایی داشتیم اما پدر آن را ویران کرد و این دیوارهای کج را ساخت.

ساختمانی که دیوارش کج باشد خطرناک است. شاید یک شب بریزد و بمیریم. بدن‌مان زیر آوار نادانی پدر می‌ماند و فاسد می‌شود. ای کاش بنا بودم! همه این دیوارهای کج را می‌کوییدم و در جایش

ساختمانی قشنگ و راحت بلند می‌کردم. اتاقک زیر شیراوانی هم می‌ساختم.

آدم هوای تازه احتیاج دارد. قشنگ‌ترین آبشار جهان نیاگار است. نیاگارا! صد درصد هوای آن‌جا اکسیژن است. پدر می‌خواهد مرا آتش بزند. دیوانه است پدر.

هر کسی اگر بخواهد آدم بزرگی بشود، باید خودش باشد. فقط خودش، نه این که مانند پدرش باشد. آدم می‌ترسد! ترس از آینده‌اش و روزی که خواهد مرد. چرا که هیچ کاری انجام نداده است.

پیرمردهای پارک‌نشین انگار از هیچ چیز نمی‌ترسند. چنان که دیوانه‌ای در قبرستان سرش را روی سنگ قبری بگذارد، و آرام به خواب رود. قبرستان برای هر آدم عاقلی باید ترسناک باشد. چرا که امکان اذیت و آزار ارواح خبیث وجود دارد. بعضی از دیوانه‌ها از وسط خیابان یا پیاده‌رو نمی‌ترسند. صاف در میان جمعیت می‌ایستند. من می‌ترسم! آدم به یک تکیه‌گاه احتیاج دارد. و همیشه یک طرفش را باید به دیواری چیزی نزدیک کند.

روح آدم هراسان می‌شود. وقتی همه ما بمیریم، بدن‌هایمان در طول یک سال پوسیده و نابود می‌شود. فقط استخوان‌ها می‌مانند و روح آدم که تازه آزاد شده است. پوست و گوشت همه می‌رود. و یک مرده زیبا با مرده زشت هم‌سان می‌شوند. زشت وجود ندارد! همه مانند یک دیگریم.

هر چه آدم چاق شود، به همان اندازه از نهاد خویش دور می‌شود. باید

لاغر باشیم. تا هم چون نهاد خود نمایش بدهیم. شکم بزرگ دروغ است، گردن چاق دروغ است، ماهیچه و گوشت تن دروغ است! چون همیشه دروغ است که از بین می‌رود. راستی و حقیقت استخوان و روح است که همیشه می‌مانند. پاهای من لاغر است، فقط استخوان! اما کفش‌هایم همیشه تنگ است. نمی‌شود با آن‌ها راه بروم. من غلط می‌کنم! اشتباه در وجودم رخنه کرده است. سرچشمه این اشتباه پدر بوده است. گل‌ها زیبا هستند! خارهای تیز هم زیبا هستند. خداوند هیچ چیزی را در طبیعت بی‌دلیل نمی‌سازد اگر از بیابانی گذر کنم، از میان خارها می‌روم. و پاهایم را در جاهای خالی نمی‌گذارم. باید خار در تن آدم فرو رود، باید آدم دردش بیاید. اگر من از جاهای خالی گذر کنم، پس این خارهای تیز که بسیار ماهرانه تراشید شده‌اند، در پای چه کسی فرو روند؟! باید آن‌ها را هم درک کنم. حیف است. حیف. این مهارتی که خداوند در ساختن خارها به کار می‌بندد نباید بی‌مصرف باشد. باید در پای آدم فرو روند؛ تا بداند خدا چقدر بزرگ است. بداند که چقدر مهارت دارد. و بداند که آدمی هیچ است. هیچ!

آقای جوجه پرور بی‌شعور آقای جوجه را رنگ‌آمیزی کرد. و از روی سلیقه شخصی‌اش رنگ قرمز به او زد. اما آقای جوجه که از رنگ بدنش متنفر بود، مدام چشمانش را می‌بست؛ تا این که یک روز در همین حال آقای گربه او را بلعید.

رهایم کن پدر! دست از سرم بردار! سرم درد می‌کند. پدر از همان روزهای بچگی وقتی می‌خواستم چیزی بگویم، یا داستانی روایت کنم، با

دست سنگین اش بر سرم می‌کوبید. سرم به ضربه‌های دست پدر عادت کرده است. اما گاهی اوقات متوجه می‌شوم که سر درد دارم. مثلاً وقتی که در خانه نیست. و کمی کتاب می‌خوانم احساس سر درد می‌کنم. باید گریست به حال خویشتن!

اسبی که پایش شکسته است، آدمی که اندیشه‌اش خفته است، بزی که دندان ندارد، جغدی که چشمانش کور است، خفاشی که گوش‌هایش کر است، ماری که زبانش بریده است، خانه‌ای که اتاقک زیر شیروانی ندارد، پسری که فرزند پدر است، قبری که مرده ندارد، غذایی که نمک ندارد، روزی که آفتاب طلوع نکند، پاهایی که کفش‌هایش تنگ است، ابری که باران ندارد، نوری که سایه ندارد، کاغذی که قلم ندارد، جنگلی که بر فرازش پرنده‌ها پرواز نکنند، شکمی که گرسنه باشد، ایده‌ای که بیان نشود، بیانی که مخاطب ندارد، زنبوری که عسل نمی‌دهد، دیواری که در ندارد، زندانی‌هایی منتظر در سیاه‌چال که زندانبان‌شان پشت در مرده باشد، کتاب‌هایی که زیر لایه غبار در قفسه بمانند، تکیه‌گاهی که سست باشد، دری که بسته بماند، زمینی که شوره‌زار باشد، گل زیبایی که دیده نشود، سنگ قبر آدم بزرگی که نوشته‌اش رفته باشد، گربه‌ای که از آدم نمی‌ترسد، جوجه‌ای که بدنش را رنگ‌آمیزی کنند، ساعتی که خوابیده باشد، خار تیزی که در پای کسی فرو نرود، انتظاری که پایانش نباشد، راهی که مقصد ندارد، مقصدی که اشتباه باشد گنجی که پیدا نشود، طنابی که پوسیده باشد، دیواری که کج باشد، چشمانی که برای خودشان بگریند، شایدی که امیدش نباشد، پروانه‌ای که در پیله بمیرد، موشی که

در دهان گربه احساس امنیت کند، میوه‌ای کال که از درخت بیفتد، پیرمردی که در پارک بنشیند و فواره آب را نگاه کند، گذر زمانی که شوخی ندارد، پسری که از پدرش متنفر است، پسری که بازیچه‌ی دست پدر است، پیرمردهایی که ادامه‌ی پدران‌شان‌اند، آدم‌هایی که گذشته را تکرار می‌کنند، شیوه نامه‌ای که سراسر دروغ و نادرستی باشد، موجودی که وجود ندارد.

خدایا! من تنهای تنهایم. با من بازی می‌کنی؟

دروغ بر تمام کسانی که همیشه جاویدان‌اند! کسانی که عمرشان را تباه نمی‌کنند، ساخت و ساز می‌کنند و بدون توجه به قومی خاص فقط خدمت به آدم‌ها را پیشه دارند.

پدر مرا کتک می‌زند، در خانه اسیرم می‌کند، می‌خواهد مرا آتش بزند. نفرین بر پدر! به من می‌گوید حرام‌زاده. من از پیرمردهای تنبل و بی‌سواد پارک نشین بیزارم! مردی همیشه در حال آمد و رفت به شهرهای اطراف است. هنگام رفتن از خانه، در مخزن فصلی غذای سگ‌ها را باز نمی‌کند؛ سگ‌های بی‌چاره در غیاب او که خود در هر کجایی هست عیش و نوش می‌کند گرسنه می‌مانند و ناچار سر در کیسه‌های نان خشک می‌برند و بودن هر چند کاذب را بر نبودن غذا ترجیح می‌دهند. به نان خشک عادت می‌کنند؛ و گوشت را از یاد می‌برند. یا شاید هم در خود می‌پندارند که بهتر است. به غذاهای همیشه در دسترس عادت کنند و گوشت را فراموش نمایند چرا که وقتی پسر بچه همسایه از روی دل‌سوزی دیوار خانه را بالا می‌رود، و در مخزن فصلی غذا را برای آن‌ها

باز می‌کند؛ هیچ کدام از سگ‌ها لب به گوشت نمی‌زنند!

باید گریست به حال خویشتن!

من عنکبوت را دوست دارم، لانه‌اش در اتاقک زیر شیروانی میان تاریکی درزهای سقف است. از گردنم پایین می‌رود و می‌گوید مواظب باشم له‌اش نکنم! می‌گوید دوستم دارد. به خاطر همین، من هم او را دوست دارم!

راستی عنکبوت الان در اتاقک تنهاست. باید بروم آن‌جا! و بگویم بیایید بیرون و این که از صبح تا حالا چند تا مگس توانسته است شکار کند؟

ای کاش عنکبوت می‌توانست پدر را هم در میان تارهایش بی‌حرکت کند و خون و جانش را می‌مکد! آن وقت من هم برای خودم آدمی می‌شدم. و تصمیم به زندگی می‌گرفتم.

باید صبر کنم. تا هر روز مگس بخورد و بزرگ شود. آن قدر بزرگ، که بتواند تارهایی محکم‌تر از طناب ببافد، و پدر را با آن‌ها حلق آویز کند. خون و جانش را هم بمکد.

من باید کتاب‌های جدید بخوانم! قدیمی‌ها را که همه خوانده‌ام. جدیدها هم دارند قدیمی می‌شوند؛ اما هیچ کدام‌شان را نتوانسته‌ام بخوانم.

ای کاش پدر اجازه می‌داد، کف حیاط سوراخی حفر کنم! سوراخی درست اندازه خودم. تا هر گاه خواستم، بروم توی آن و راحت فکر کنم. هر آدمی مثل من به یک سوراخ احتیاج دارد؛ تا بتواند راحت

فکر کند. در کل سوراخ چیز خوبی است. من آرزو دارم ازدواج کنم. آرزو همان چیزی است که در انتظار آدم این پا و آن پا می‌کند. اما حیف که آدم ایمان کامل به آن ندارد. پیش می‌رود و از روی تردید باز می‌گردد. ناقوس‌ها هر چند وقت یک بار به صدا در می‌آیند.

باد قوی می‌آید و همهٔ آشغال‌های پیاده‌رو را کنار می‌زند. چقدر خوب می‌شود! وقتی باد بیاید و آشغال وجود نداشته باشد. سنگ را اگر پرتاب کنی در نهایت به چیزی خواهد خورد.

مارها هر چند وقت یک بار پوست می‌اندازند. آدم‌ها پوست نمی‌اندازند و رفته‌رفته پیر می‌شوند. عده‌ای از آدم‌ها فرسوده نمی‌شوند. عده‌ای هم به فوارهٔ آب نگاه می‌کنند. زمان هر لحظه می‌گذرد، و برگشتی در کارش نیست! اگر کسی بخواهد نویسنده‌ی بزرگی شود، باید تمام عمرش را صرف فکر و نوشتن کند. باید هفتاد مرتبه کاغذ سیاه کند و دور بیاندازد. هر کسی هم مثل من دیوانه باشد. فقط باید دیوانه باشد! چون اگر یک روز عاقل شود، دیوانگان می‌گویند دیوانه شده است.

پدر می‌گوید بروم دنبال نان که خربزه آب است. خربزه شیرین است مانند قند. اما هیچ قندی مثل خربزه نیست. آدم باید کتاب بخواند! چون عمرش کوتاه است. پدر نمی‌گذارد که! پدر همیشه خدا از پدرش می‌گوید. از این که یک شکارچی ماهر بوده است. می‌گوید حتی یک بار با سنگ بز کوهی شکار کرده است. سنگ را پرتاب کرده و درست به جمجهٔ حیوان زبان بسته خورده و نقش بر زمین شده

است. خراب کردن هنر نیست! ساختن هنر است. فقط خداوند می‌تواند بز کوهی بسازد.

فقط خداوند هنرمند است. ما همه هنرمندیم. اما اگر بدانیم و بخواهیم. باید زیبایی‌های طبیعت را همه ببینیم! تا بدانیم خداوند هنرمند است. اگر ما بدانیم خداوند هنرمند است؛ خودمان هم هنرمند خواهیم شد. این دیوارهای کج را پدر ساخته است. حتی اگر سقف شیروانی را هم برداریم، نمی‌شود یک طبقه دیگر خانه را بالا برد. عنکبوت تار می‌تند و با آن مگس شکار می‌کند. آدم تار می‌تند اما خودش را شکار می‌کند. باید تمام کاسه‌های شعورمان را یکی کنیم! تا بتوانیم در کاری موفق شویم! راه دیگری وجود ندارد. نویسنده باید فقط نویسنده باشد! عنکبوت باید فقط عنکبوت باشد. تا همیشه ی خدا عنکبوت بماند. ماهی را اگر از آب در بیاوری به زودی خواهد مرد. دیوانگی عالمی دارد. هر چه بگویی فقط می‌گویند دیوانه شده‌ای. دیگر چیزی نمی‌گویند. چطور یک هندوانه‌ی بزرگ از ساقه‌ای نازک بیرون می‌آید؟ چطور حماقتی بزرگ از آدم به این کوچکی سر می‌زند؟ از یک درخت بزرگ شاید دویست هزار چوب کبریت ساخته می‌شود. اما از یک چوب کبریت بیش‌تر از دویست هزار درخت بزرگ آتش می‌گیرند. پدر می‌خواهد یک شب مرا در خواب آتش بزند. اگر یک دیوانه از دنیا کم شود. هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما اگر پدر از این دنیا کم شود، همه دیوانگان انگار برای بار دوم متولد می‌شوند. اما نه، اگر دیوانه‌ای از این دنیا کم شود همه‌ی مردم با مشکل روبرو می‌شوند.

این را در آینده خواهند فهمید! همیشه فکر می‌کردم که از قهوه خوشم نمی‌آید. اما وقتی برای اولین بار قهوه خوردم، دیدم که خیلی خوب است و خستگی آدم را از تنش بیرون می‌اندازد. گوسفندها شعور ندارند چرا که همه با هم شانه به شانه راه می‌روند. اما بزها باهوش ترند و گاه گاهی از هم جدا می‌شوند. آدم‌ها بیش‌تر به گوسفند می‌مانند تا بز.

پیرمردهای پارک‌نشین باید چپق را کنار بگذارند. و به جای آن در جیب‌شان همیشه پستانک باشد نوزادهایی که دستور می‌دهند. نمی‌گذارند من کتاب بخوانم. عو، آ، عو، آ، عو، یعنی این که دنبال نان بروم، خربزه آب است!

باید پستانک‌هایی با طعم توتون ساخته شود! نیاز بازار است. فرزند کم‌تر، زندگی بهتر.

من هر روز در حال سوختنم! پدر مرا یک باره آتش نمی‌زند. بلکه در آتشم می‌گذارد؛ تا با گذر عمرم رفته رفته چنان بسوزم که خاکسترم هم دود شود.

باید گریست به حال خویشان!

قورباغه‌ها وقتی قورقیور می‌کنند، زیر گردن‌شان بادکنک می‌شود. صدا در آن می‌پیچد بعد از دهان بیرون می‌جهد. آن وقت نمی‌شود شب را راحت خوابید.

ای کاش کنار دریا بودم و آلباتروس‌ها را تماشا می‌کردم! آلباتروس پرنده‌ای شگفت‌انگیز است. صدها متر در آسمان می‌چرخد بدون این

که بال بزند! یک بار بال می‌زند و صد متر پرواز می‌کند. بعد یک بار دیگر بال می‌زند، صد متر دیگر! شاید هم بیش تر.

مردی در کنار ساحل با پاهای برهنه، انگار که شن‌ها ابر باشند قدم می‌زند. و گه گاهی چند لحظه به دریا خیره می‌شود. آن‌قدر به آب نزدیک شده است، که تا میچ پاهایش در شن فرو می‌روند و چاله‌هایی پشت سر خود به جای می‌گذارد. در این حال ماهی‌های کوچکی همراه با امواج دریا در چاله‌ها گیر می‌افتند؛ و شن‌های همیشه روان دهانه چاله‌ها را می‌بندند. اما مرد هم‌چنان با خیال آسوده قدم می‌زند...

من ماهی را دوست دارم. آلباتروس‌ها را دوست دارم. همه چیز را دوست دارم! فقط پدر را دوست ندارم! چرا که آتشم می‌زند. آتش ترسناک است! حتی شیطان هم از آتش می‌ترسد.

هیچ وقت نباید کسی را ترساند! چرا که اگر کسی را بترسانیم، آن وقت می‌شویم قاتل. ترس دشمن اعتماد به نفس است. جنگ بد است. باید با همه دوست بود! دوستی از پیش خداوند می‌آید. پدر با من دشمن است. نمی‌دانم چرا؟ به من می‌گوید: حرام‌زاده.

دیوانگی عالمی دارد! عنکبوت جان، عنکبوت جان کجایی! بیا بیرون! می‌خواهم بر دهانم تا بتنی من فقط بازبان مغناطیس حرف می‌زنم، چرا که می‌ترسم! اگر لب باز کنم شاید پدر صدایم را بشنود. آن وقت سطل آب و کمر بند بر تنم جاری می‌شود. سال‌هاست که تو هم خوب می‌دانی لب به سخن نجنبانده‌ام. دیگر از غذا خوردن هم سیر شده‌ام.

بیا بر دهانم تار بتن! قسم می خورم تارها را بافوت یا حرکت لب پاره نکنم!

خدایا! می خواهم تمام آینه‌هایی که از صورتم کثیف ترند را با مشت متلاشی کنم. باید شکست! همه‌ی آن‌ها را باید شکست!

مرغ‌های خانگی وقتی تخم می‌گذارند، چنان سر و صدایی به راه می‌اندازند که آدم از تخم‌شان هم بیزار می‌شود. بیزار بیزار.

بچه! بچه! آهای پسرک. با تو هستم. آهای پسرک کوچک، مگر صدایم را نمی‌شنوی؟! برو کنار! تو این جا چه کار می‌کنی؟! برو! برو خانه‌تان، وقت خوابت شده دیگر. برو! ای بچه‌ نااهل برو کنار! مگر پدر نداری?!

گوش‌هایم می‌لرزد. انگار در آن‌ها ناقوس آویزان است. با طناب ناقوس آویزان شده‌ام. آویزان از گردن. اما نمرده‌ام! می‌بینم. می‌ترسم! صدای ناقوس‌هایی را که در گوشم می‌نوازند. می‌شنوم. من به آن‌ها آویزانم.

می‌روی. می‌روی، باز هم می‌روی. به دنبال صدایی نازک که خیلی دور است. حتی دورتر از فاصله‌ی میان دو چشم است. سوراخ دیوار را با کلنگ باز می‌کنی، آن وقت می‌بینی که پسرکی در اندیشه‌گاه خود فکر می‌کند. فکر می‌کند. که از طناب ناقوسی آویزان است. اما او نمرده است. فکر می‌کند که زنده است. او کیرش را از زیر شلوار بیرون آورده است و می‌خواهد روی شیوه‌نامه‌ی سراسر دروغ زندگی پدر بشاشد. اما در خفا.

آهای بچه برو کنار! برو بخواب!

نمی‌روم کنار، نمی‌روم. کنار نمی‌روم. پس گردنی می‌زند. می‌روم کنار. کنار می‌روم. اما باز می‌گردم. نمی‌روم کنار. کنار نمی‌روم. مرا می‌کشد کنار. پاهایم را به دستانم می‌بندد باز نمی‌گردم. دیگر باز نمی‌گردم. نمی‌توانم باز گردم. آن وقت دیگر با خیال آسوده به راهش ادامه می‌دهد. به فواره آب نگاه می‌کند. بر روی نیم‌کت کنار حوض می‌نشیند. چپق دود می‌کند. کفش‌هایش را درمی‌آورد تا هوای مرطوب پاهای گوستالوآش را نوازش کند. نفس عمیق می‌کشد. زمان هر لحظه می‌گذرد. دیگر باز نمی‌گردد. اگر دور تا دور عقرب را حلقه‌ای از آتش درست کنی، در ابتدا می‌چرخد، تا راهی برای گریز پیدا کند. اما چون راه نمی‌یابد خودش را نیش می‌زند. با نیش خودش می‌میرد. به دور همه ما آدم‌ها آب است. آب آتش را خاموش می‌کند. اما خودمان را نیش می‌زنیم، و همانند عقرب می‌میریم. سنگ را اگر پرتاب کنی در نهایت به چیزی خواهد خورد. باد می‌آید و تمام کثافت‌های مانده در پیاده‌رو و جاده‌ها را کنار می‌زند. اگر باد نیاید به هیچ طرزی نمی‌شود راه رفت! مدت‌هاست که باد نمی‌آید. مگر می‌شود راه رفت؟! اشک از چشمان پسرکی پایین سر می‌خورد و راه را به سوی کویر سله بسته لبانش در پیش می‌گیرد. پیش می‌رود و در بین راه می‌خشکد. بر لبان پسرک عنکبوت تار بسته است. حرکتی در کار نیست. و عنکبوت مگس شکار می‌کند.

عنکبوت جان کجایی؟! بیا بر لبانم تار بتن.

می‌خواهم سر از زیر خاک درآورم. آخ! نمی‌شود. خیلی سخت است. راستی الان پدر کجاست؟! هر جا که می‌خواهد باشد. به من ربطی ندارد. ای کاش دیگر هیچ وقت به خانه باز نگردد! شب‌ها در تاریکی تابلوی بزرگی که او به دیوار نصب کرده است؛ مرا زهره ترک می‌کند. به آن اگر دست هم بزنم سرم را می‌کند. چه برسد به این که از دیوار پایین‌اش بیاورم. فقط وقتی می‌توانم آن را بردارم و نابود کنم. که پدر مرده باشد. پیر است اما مردنی در کار او نیست.

فرشته مرگ از او می‌ترسد. چند بار دیده‌ام که دور خانه ما می‌پلکد، اما می‌ترسد بیاید تو. او را که می‌بینم ترس تنم را خیس می‌کند. می‌گویند تو برو، با تو کاری ندارم. شاید دلش برای دیوانه‌ها می‌سوزد و می‌خواهد بیش تر زنده بمانیم. کاری به کار کسی نداریم. دیوانگی عالمی دارد.

نمی‌دانم عنکبوت چه بلایی سر این مگس‌ها می‌آورد، که تا دست به تن‌شان می‌زنی پودر می‌شوند به فرشته مرگ هم دیگر امیدی نیست که پدر را از میان بردارد. فقط عنکبوت! فقط عنکبوت می‌تواند کاری بکند. باید آن‌قدر مگس شکار کند و آب‌شان را بگیرد که جثه‌اش بزرگ شود و مرا هم نخورد. با من کاری نداشته باشد. فقط تارهایی هم‌چون طناب ببافد و پدر را آویزان کند. آبش را بگیرد، مثل مگس‌ها که دست می‌زنی پودر می‌شوند.

این کار را می‌کند. به خاطر من هم که شده هر روز مگس شکار می‌کند. باید پنجره را باز بگذارم تا هر چه بیش تر مگس بیاید تو. او

مرا از این وضع نجات می‌دهد. چیزی که هست باید صبر کنم و امیدوار باشم. من به امید یک شاید امیدوارم.

اگر به پیرمردی بگویی شیرمرد، لب و لوچه‌اش را جمع می‌کند و راست می‌ایستد، احساس غرور و جوانی می‌کند. اما اگر بگویی سگ یا اسب، شاک می‌شود و با عصا دنبالت می‌کند. نمی‌دانم چرا؟ مگر شیر هم چهار پا نیست؟! تازه سگ باوفا است و اسب حیوانی نجیب.

آدم باید وقتی بمیرد که همه بگویند افسوس! نه این که در انتظار مرگ او باشند و به عنکبوت متوسل شوند که تارهایی هم‌چون طناب بیافد تا او را آویزان کند. از فردا پارک رفتن پیرمردها ممنوع! در خانه بماند و برای نوه‌ها دیکته بگویند. یا اگر کتاب بخواند که عالی می‌شود. روزنامه! روزنامه هم خیلی خوب است.

وقتی آدم عقل از سرش می‌پرد افکاری از این دست احاطه‌اش می‌کند و دچار هذیان‌گویی و هرزه‌درآیی می‌شود. مرضی سنگین و علاج‌ناپذیر.

هر چه می‌گویم بی‌فایده است. پدر دست از سرم برنمی‌دارد. رهایم کن. دیگر، تو را به خدا رهایم کن. مرگی در آستین من افتاده، اجبار بی‌اساسی است از طرف تو! تویی که پدر من هستی خودم می‌دانم عقل از سرم پریده و می‌دانم که دیوانه‌ام. اما این را هم خوب می‌دانم که راه تو درست نیست. چرا مخالف اندیشه هستی؟! چرا عقل در چشمانت درگیر است!؟

رهایم کن! رهایم کن!

بدبخت این کتاب‌های لعنتی را کنار بگذار! دیوانه که شدی. تا کجا می‌خواهی با کتاب بروی؟ کودن! درمان تو فقط یک پیت نفت و کشیدن کبریت است. و من این کار را می‌کنم. مطمئن باش! کنار نمی‌گذارم پدر! کنار نمی‌گذارم. من راه خودم را می‌روم، دست از سرم بردار! سرم درد می‌کند آنقدر کوبیدی که مخم پهن شد. من دیوانه فکر و کتاب نیستم، دیوانه دست‌های سنگین تو هستم. تو مرا از همان روزهای نخست زندگی آتش زده‌ای البته نه با نفت و کبریت بلکه با حدودی که در اعمالم تعیین کردی. کفش‌های من تنگ است. نمی‌شود راه بروم. راه به سویی که سعادت باشد جور پا فرسای رفتن می‌طلبد. بیا با من کار کن، هر چه می‌گویم گوش بده! عمری گوش دادم جز دیوانگی چیزی از تو عایدم نشد فکر و تعادلم را گرفتی، جانم را هم می‌خواهی آتش بزنی! دیگر چه می‌خواهی؟!

اگر چیزی مانده بگو! او که از من دیوانه‌تر است. باید مواظب باشم! رحم ندارد، یعنی درک ندارد. آتش می‌زند، غفلت کنم آتشم می‌زند. باید همیشه هوشیار باشم! دود چشم‌هایم را کور می‌کند. خانه ما همه‌اش دود است. اول کله‌ام می‌سوزد، بعد سینه‌ام و دست و پایم. وجودم همه می‌سوزد. روز و شب مرا کله پوک صدا می‌کند. آهای کله پوک کجا رفتی باز؟ کله پوک آب بیاور! مگر نمی‌گویم کتاب نخوان کله پوک! یک پیت نفت و کشیدن کبریت. مراسم تدفین و دیگر خلاص. خاک به سرت کله پوک! دیگر عادت کرده‌ام. اگر یک روز کله پوک صدایم نکند، بدون شک اتفاق بدی افتاده است. شاید در

معامله ضرر کرده باشد. چه دلیلی وجود دارد آدم از صبح تا غروب به فواره آب خیره شود؟!

این عنکبوت جان ما کجا رفت؟ باز خودش را گم و گور کرد. حوصله می‌کنم تا بیاید بیرون. وقتی از گردنم می‌رود پایین احساس خوبی می‌دهد. احساس آرامش به آدم دست می‌دهد! انگار نوازش است. از بچگی به یاد ندارم پدر مرا نوازش کرده باشد. در این حال که دوست دارد سر به تنم نباشد. می‌گوید آتش درمان من است. خلاص. عنکبوت جان بیا بیرون می‌خواهم بینمت پدر را آویزان کن، آب بدنش را بکش! خلاص.

این دیگر چه صدایی است؟! آره، سگ همسایه. نمی‌دانم چرا همه‌اش لوله می‌کند! یعنی تمام طول شب را. همه شب‌ها! به احتمال زیاد روح می‌بیند. ارواح سرگردان هر شب دور بر خانه‌ها می‌لولند. سوسک‌ها شب هنگام از سوراخ بیرون می‌آیند و تمام محیط خانه را رژه می‌روند.

دست از سرم بردار! دست از سرم بردار! فرشته مرگ هم از او می‌ترسید! فرشته مرگ را که می‌بینم تمام تنم خیس ترس می‌شود. پیرمردها به جای پارک‌نشینی باید از اول مدرسه را دوباره بروند! سر کلاس اول بنشینند. دوم، سوم، دانشگاه. تا حوصله‌شان سر نرود. من از آتش می‌ترسم. ابتدای کار سرم می‌سوزد در ادامه بدنم و پاهایم. همه وجودم می‌سوزد. عنکبوت جان ما کجا رفت؟

پدرش با سنگ جمجه یک بز کوهی را متلاشی کرده است. مگر می‌شود.

با این کفش‌های تنگ راه رفت؟! دیوانگی عالمی دارد! عقل با نادانی مبارزه می‌کند. برو گم‌شو کله‌پوک! برو دیگر مرز دیوانگی را هم دریده‌ای! هیچ چاره‌ای برایت نمانده است جز یک پیت نفت و کشیدن کبریت. من این کار را می‌کنم.

مطمئن باش! نمی‌روم کنار، کنار نمی‌روم. کتاب‌ها همه کجا رفتند؟! رفتند به هوا، البته دودشان. رمان‌های شگفت‌انگیز! آن‌قدر کتاب خوانده‌ام که مخم عیب دیده است! یعنی ابتدا خسته شده است. اما ادامه دادم. تا این که دیگر دودش بلند شد و من دیوانه شدم. احتمال هر چیزی وجود دارد! خدا هر کاری می‌تواند انجام دهد. حتی می‌تواند یک شب مرا هم عاقل کند. کودن که عاقل نمی‌شود! چرا می‌شود. اگر خدا بخواهد می‌شود. این‌ها را می‌گویی کودن بودند ثابت می‌شود امیدی برای تو نمانده است! نه پدر خدا بزرگ است!

برو گم شو! برو توی سوراخت. این قدر هم جلوی چشم من نباش. وگرنه مراسم آتش‌بازی را جلوتر از موعد مقرر اجرا می‌کنم! خطرناک است. آتش خیلی خطرناک است! تن آدم به راحتی می‌سوزد.

وای، وای، خدایا کمک! وای خدا! نه پدر! رهایم کن! خدا! خدا! تمام عمرم ترسیدم. ترس به رنگ بیست و چهار ساعت جلوی چشم‌های من. ترس آدم را پیر می‌کند. زندگی من در چنگ پدر خمیر شد. عمری که گذشت باز نخواهد گشت. چمدانی بزرگ پر از حماقت های پدر. صندوقچه قدیمی پدر را باز می‌کنم پر است از خون و نادانی، یک شمشیر هم داخل آن است. هر چه جلوی چشم بچه

باشد در آینده چیزی مانند آن در کردار بچه دیده می‌شود. من دیوانه دیوانه‌ام. خاک عالم بر سرم!

می‌ترسم از این که روزی پدر اتاقک زیر شیروانی را انبار وسایل ماشین‌اش کند! آن وقت روز مرگ من فرا می‌رسد. هر روز می‌گویند که آن‌جا را انبار روغن موتور و لاستیک ماشین می‌کند. آخر من نفهمیدم اتومبیل به چه کار یک کشاورز می‌آید؟! دیوارهای خانه همه کج بالا رفته‌اند. زندگی در چنین خانه‌ای هیچ اعتباری ندارد. هر آن امکان فرو ریختن و مرگ حتمی ساکنین وجود دارد. جنگ، وحشت، آتش، نیست شدن هستی. مرا رها کن! من از آتش می‌ترسم. از همان روز تولد ارزش وجودم سوخت. دوست دارم باد بیاید و همه چیز را دگرگون کند. جاده‌ها را پاک، و کثافات را کناری بخواباند. طناب سنگینی ناقوس مسی را مدت‌هاست به چنگ تحمل گرفته است. و طنابی دیگر اما دراز که آونگ ناقوس را تاب می‌دهد؛ دینگ، دینگ، دینگ، یعنی همه بیایید آدمی از میان شما رفت! باید برویم و رفتنی را به چشم خود ببینم. پدر مار می‌خورد و زهر می‌ریزد. زهری که فقط بر تن من کارگر است. عمر من چقدر به بی‌مایگی سپری شد! ای کاش آدم عاقل باشد، آن وقت می‌داند چه کار کند. همیشه کتاب می‌خواند و فکر می‌کند. دو سطل بزرگ را پر از خاک می‌کند و در گوشه‌ای از حیاط می‌ریزی، سطل‌ها را پر از آب می‌کنی و از خاک گل می‌سازی. به هم می‌زنی خوب، خوب به هم می‌زنی، سپس زمان شروع ساختمان‌سازی فرا می‌رسد. سنگ‌ها را با نظم می‌گذاری و

رویشان را گل می‌مالی. چهار دیواری باید صاف و راست قد علم شود! نباید مثل خانه پدر کج و معیوب از آب درآید. از خانه‌های بزرگ همسایه هم می‌شود الگو گرفت، هر چه باشد این هم یک خانه کامل است. فقط به مقیاس کوچک‌تر. دیوارها که راست بلند شود چوب‌های سقف را می‌گذاری. روی چوب‌ها را با پلاستیک می‌پوشانی، تا سقف چکه نکند. روی پلاستیک باز گل پهن می‌شود. نه، نه خانه را خراب می‌کنم. زیر پا لهش می‌کنم، چرا که اتاقک زیر شیروانی ندارد. هرگز! بدون اتاقک محال است خانه بسازم. من نمی‌توانم خانه بسازم؟ چرا نمی‌توانم خانه‌ای با اتاقک زیر شیروانی بسازم؟! همه‌اش مقصر پدر است. پدر من مرد خوبی نیست. چون همیشه مرا آزار می‌دهد. مگر من جز دیوانگی چه گناهی کرده‌ام؟! اگر تمام دیوانگان عالم را جمع کنی هیچ کدام پدر را دوست ندارند. به یاد ندارم حتی یک بار پدر مرا نوازش کرده باشد. همیشه زده است. سرم درد می‌کند! به یاد ضربه‌های دست پدر افتادم. وای، وای، خدای من چقدر تیر می‌کشد! وقتی پدر می‌خواست بر سرم بکوبد مثل مرغ وحشت زده زمین می‌نشستم و او راحت سرم را هدف می‌گرفت. هدف ما آدم‌ها از این زندگی چند روزه تعریف توانایی‌های انسان است و این که انسان می‌تواند هر کاری بکند.

چه می‌دانم! من چه می‌دانم! شاید. اما تا به حال چیزی از محبت در رفتار او ندیده‌ام. مهم نیست! مهم‌ترین حادثه زندگی من همان روزی بود که یک آدم از من آدرس محلی را پرسید و من می‌دانستم و به او

گفتم. سؤال کردن عیب نیست! حتی از یک دیوانه سؤال کردن هم خالی از بهره نمی شود.

ما آدم‌ها همه دیوانه‌ایم. البته هر کدام به شکلی متفاوت! یکی دیوانه هنر می شود، یکی دیوانه کتاب می شود، یکی دیوانه عشق می شود. و یکی هم دیوانه پول و قدرت می شود. مثل پدر! جزیره دیوانگان. امواج آب هراسان به هم تنه می زنند. جزیره در سکوت نادانی. خروس سحرگاه سکوت را می درد. روزی دیگر آغاز شد! قورباچه‌ها قور قیور سر می دهند و گردنشان بادکنک می شود. شب فرا رسیده است. هوای شب خنک تر از روز است. من گاهی اوقات از باجه اتاقم به کوه‌های سیاه آن دورها نگاه می کنم. راستی دیشب بیرون را ندیدم! اما در خواب حالم بهتر است. فقط خواب به حالم می سازد. دیشب چه خوابی دیدم؟ پدر بود که می خواست از پله‌ها بالا بیاید... وای خدای من! پدر می خواست مرا آتش بزند! می خواست از پله‌ها بالا بیاید... حالا چرا می ترسم؟! خطر از بیخ گوشم گذشت. چرا که در خواب دیدم. همه خواب بود. بهتر است دیگر نخوابم. اما خسته می شوم. خدایا چه کار کنم؟

تنهایی سخت سخت است. تنهایی مرا دیوانه کرد. خدا خودت می دانی من غریب هستم! این اشک‌های چشمم صورتم را می خارانند. گونه‌ها و دماغم به خارش می افتد. گریه کردن هم به حالم نمی سازد. تنهایی آدم را پیر می کند. چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ چه کار کنم؟! باید کاری بکنم! کاری بزرگ! تا همه بگویند آفرین بر این دیوانه! این دیوارهای کج را

خراب کنم. تمام خانه را از نو بسازم. دو طبقه باشد نه باید سه طبقه باشد! اتاقک شیروانی هم یادم می ماند. حالا که می خواهم بازسازی بکنم هفت طبقه بسازم! بله خیلی بهتر است. آن وقت همه می آیند تماشا. از پایین شمارش می کنند. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت! هفت طبقه! اوه عنکبوت جان تو این جایی؟! می دانستم سر و کله ات پیدا می شود. حالا چرا وسط سقف؟ این جا دام پهن کرده ای؟ ای کلک رفتی طبقه هفتم ساختمان من؟ اون جا نشستی دنبال مگس می گردی؟! خوش به حال تو! بله عنکبوت جان خوش به حالت است. وقتی آدم خسته می شود انگار دنیا خلاف میل او می چرخد، و هر روز افسرده تر و پیرتر می شود. باید با گل مجسمه هایی درست کنم که خیلی قشنگ و خوشحال باشند! اول یک پدر خوب می سازم، بعد بچه ها را هم می سازم. بچه ها باید پدرشان را دوست بدارند پدر هم باید دوست داشتنی و با معرفت باشد. گاو از سر راه کنار نمی رفت، کسی هم نبود کنارش بزند. همه منتظر بودند تا خودش مرحمت کند و راه را باز کند! نه نمی شود، من نمی توانم پدر دوست داشتنی بسازم! امکان اش وجود ندارد. نمی شود ساخت این حرف ها را دیگر کنار بگذارم! عمری چه دستم گرفت؟! آدم باید بخواند! اما اگر پلک روی هم بگذارم در برداشتی دوباره فقط آتش خواهم دید. آتش، درد، آتش، درد، فریاد، گریز! آن گاه سر و کله فرشته مرگ پیدا می شود. خسته و عصبانی، بیا برویم! این پیر کثافت دیگر کی می خواهد ما را به منزلش راه دهد؟!!

پیرمردهای پارک نشین از همه ما جوان ها بیش تر عمر می کنند. کاری

انجام نمی‌دهند و همه‌اش استراحت و استشمام هوای پاک با صبحانه
ی شیر تازه.

نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهد؟ عقل و تصمیم‌ام را که گرفت.
دیگر چه می‌خواهد؟! ای کاش باد قوی بیاید! این آشغال‌های مانده
علت اصلی سرطان پوست‌اند. پرنده‌ها سبک بال پرواز می‌کنند، چرخ
می‌زنند، هر جا که بخواهند می‌نشینند! آلباتروس، مرغ دریا و آسمان!
ای کاش آلباتروس بودم! هیچ وقت زمین نمی‌نشستم. فقط آسمان.
البته در نهایت خسته می‌شدم و می‌آمدم پایین. پدر می‌خواهد هر طور
که شده مرا آتش بزند. ای کاش پرنده ققنوس بودم! آن وقت خودم
خودم را می‌سوزاندم. نه، نه! ای کاش پدر ققنوس بود و خودش
سوخته می‌شد تا من به وجود بیایم. نه این که اجل معلق من باشد و
هر شب هوس سوزاندنم را در سر بپروراند. مرگ، سکوت، سکون!
جوجه دهانش را باز می‌کند و قطره‌ای باران راست می‌آید و می‌چکد
در دهان او! طبیعت چرخه‌ای زنجیروار دارد. کسی می‌میرد تا کسی
زنده بماند! حساب یک، دو، سه، چهار و ارقام نیست. مرگ پدر به
منزله زندگی من!

آفرین! آفرین شکارچی کوچولوی من. خوب مگس‌ها را گیر
می‌اندازی! حالا می‌ماند این که نخ پیچ‌اش کنی و آب بدنش را بکشی.
آن قدر مگس بخور تا بزرگ و قوی شوی و پدر را آویزان کنی. آب
بدنش را هم بگیری. آفرین بر تو عنکبوت چابک! هیچ چیز این دنیا
مال من نیست! چه بهره‌ای؟! کدام لذت؟! خدایا!

همیشه دوست داشتم کفش اسپرت با رنگ قهوه‌ای و مشکی بپوشم. این کفش‌های چرم مجلسی که آدم نمی‌تواند با آن‌ها بدود حالم را به هم می‌زند. شلوار فقط کتان. وقتی جوانی را می‌بینم خوش پوشیده و راحت یا شاید بی تفاوت راه می‌رود، با خود می‌گویم: ای بابا! هیچ کس پیدا نشد که مرا دوست بدارد! هیچ کس! دست بردم زده شد. کشیدم، می‌خواستم. نبردم، خندیدند، خنده بر لبان من همانند حرکت ماهی بر روی شن‌های ساحل است!

خدا مرا برای گریه کردن این گوشه دنیا گذاشته است. وقتی می‌خندم چهره‌ام زشت و ترسناک می‌شود؛ اما هنگام ریختن اشک زیبا و معصوم می‌گردم. پس فقط باید گریه کنم! باید گریست به حال خویشتن!

چشم می‌بندم. اما نه به قصد این که استراحت کنم؛ بلکه فقط به خاطر یک روز جدید! جدید وجود ندارد! هیچ چیز جدیدی وجود ندارد! پایم به سنگی می‌خورد، نمی‌شود راه رفت! آن چه دوست دارم بخورم از من دور است. اگر الاغ را بین سه راه رم دهی، آن طریقی می‌رود که راه و گذرگاه درست و آباد است. پدر می‌گوید مخ من تاب برداشته و راهی برایم جز مرگ نیست. من آرزوی دو چیز دارم، یکی زندگی مفید و جاودانه و دومی وقتی است که اولی حاصل نشود. یعنی مرگ من. هر که هر چه می‌خواهد، می‌خورد، می‌پوشد، می‌رود، می‌بیند، می‌کند، دارد، خواهد داشت، برایش می‌رسد و خیلی چیزهای دیگر. اما زندگی من در این چیزها تعریف می‌شود: حقارت، حسرت، عقده، شکست، دوری،

تنهایی، دیوانگی، پریشانی، اشک، ضربه، ترس، فرار، زشتی، منفوری، تحمل، صبر، و عدم. خوب این هم شد زندگی؟!

چقدر ذلت بار است که آدم به چیزی غیر از خودش پناه ببرد! مرگ بر آن آدم! خدایا مرا چگونه ساختی؟ از چه خاکی؟ گل رس؟ گل قلبم خشک نشده ترک برداشت! پخته نشده بودم. ترک های ریز اما انبوه. مشت آمد، آمد دقیق کوید به قلبم و انسجام پراکنده شد. پدر روز و شب چوبم می زند. ای دیوانه، کله پوک، احمق، کودن، نفهم! هر چه من می گویم انجام بده!

همه زندگی می کنند جز من! خوشا به حال همه! انگار من فقط فراموش شده ام. بخت همه بیدار است.

من فراموش شده ام. پرونده ام از بایگانی وجود گم شده است. دیوانه، دیوانه، یک دیوانه معلق و فراموش شده. مرگ، مرگ، مرگ یعنی مقصد. برواز جلو چشمانم گم شو! کودنِ نااهل! مگر من چه گناهی کرده ام؟! چه کار باید بکنم؟ پدر راه اشتباه رفته است و مرا نیز با خود می کشد؟!

هر کجا که زور باشد قواله باطل است!

تمام عمرم تا امروز به بطالت گذشته است. چرا که هم چون سایه به دنبال پدر بوده ام. آدم هر جا برود سایه دنبالش می رود، اما هیچ وقت سایه به تنهایی نمی تواند آدم باشد.

خدایا! کجا رفتی؟ خدایا! می شنوی چه می گویم؟ ای خدا. زندگی به کامم زهر است. پشیمانم. چرا مرا ساختی؟ خدای من کجایی؟!

خوابیدی خدا؟

آدم وقتی از خواب بیدار می‌شود تشنه است. اما اگر آب نباشد چه می‌شود؟

نبودن هر چیزی آن را با ارزش جلوه می‌دهد. پدر استثنا است. اگر پدر نباشد زندگی من بهتر می‌شود. این رافقط یقین دارم! برو کنار! نمی‌روم. برو! با تو هستم کودن! نمی‌روم کنار.

ای کاش باد بوزد! خیلی قوی. قوی‌تر از این که فقط برگ‌ها از درخت بر کند. می‌آید بالای سرم می‌ایستد. خوب نگاهم می‌کند، چهره ترش می‌کند. از نوک انگشت‌های پا تا سرم را نفت می‌پاشد. نه، این جا آتشم نمی‌زند. می‌گوید پسر از خواب بیدار شو بیا برویم توی حیاط بازی کنیم. بازی‌های توپی - چون می‌داند من بازی توپی دوست دارم. من هم چشمان خواب‌آلود پا به پای او می‌روم. به حیاط که رسیدیم، هدایتیم می‌کند وسط وسط. سپس کبریت می‌کشد و می‌اندازد پشت گردنم چقدر آدم دوست دارد با پدرش توپ بازی کند! آن هم در صبح‌گاه، آتش از پشتم سرازیر می‌شود می‌رود می‌گیرد به پاهایم و از جلو می‌آید بالا. هنوز چند لحظه مانده که متوجه سوختن و سوخته شدن بشوم. وای، وای، آئی خدا، خدا! پدر! خدا! کمک! درد سوختن تمام می‌شود. و تمام بدن من دیگر بی‌حس است. آتش چه جسورانه سر و روی مرا می‌مالد. انگار مجسمه خشک نشده‌ای را دست بکشی. چشم‌ها، دماغ، رد لب‌ها محو می‌شوند. خیلی راحت! بوی گوشت تنم به مشام خودم می‌رسد.

طولی نمی‌کشد که سر و کله فرشته مرگ پیدا می‌شود. برایم گریه

می‌کند، به پدر دشنام می‌دهد. هر چه می‌گویند سزاوار او است. پدر را نفرین می‌کند، از خدا می‌خواهد خودش جان او را بگیرد. چون فرشته مرگ از پدر می‌ترسد. رو به من می‌کند و می‌گوید، برویم! بهتر است هر چه زودتر از پیش این حیوان بروی! می‌گویم نه! من نمی‌ایم. نمایم. من هنوز کارهایی دارم که باید انجام بدهم. رهایم کن! دست از سرم بردارید. تو را به خدا رهایم کنید. من نمی‌خواهم بمیرم. من هنوز کارهای ناتمام دارم.

پدر می‌خندد، لذت می‌برد! از جان‌کندن من آرامش می‌گیرد. من نباید بخوابم.

دست کم باید خوابم سبک باشد و به محض بالا آمدن پدر از پله‌ها روی تخت بنشینم. آماده فرار. مرگ به من خیلی نزدیک است. شاید هم در مرگ دست و پا می‌زنم. یا مدت‌ها است که مرده‌ام.

قدم‌قدم به سوی مقصدی پیش می‌روی، پس از سال‌ها پیش روی یک مرتبه با دیواری روبرو می‌شوی. بلند بلند. از سنگ‌های بزرگ. هیچ راهی نمی‌ماند در سایه دیوار می‌نشینی. ناگهانی متوجه اسم پدر می‌شوی که روی یکی از سنگ‌های دیوار حک شده است. نشان این که دیوار را پدر ساخته و انگیزه‌ای جز ساختن حدود برای من نداشته است.

خسته، شکسته، ضعیف، حقیر، گرفتار عقده. وای خدای من! تنهایی! جانم به لب رسیده است. خدایا! با من بازی می‌کنی؟ عجب خدای تنبلی هستی، همیشه در خوابی! یا به من محل نمی‌گذاری؟ اشکال

ندارد بخواب .

ما آدم‌ها خیلی ضعیف هستیم. خداوندا تو چطور همیشه تنهایی؟ خدایا دوستت دارم. چشم‌هایم را می‌بندم، لحظه‌ای درنگ می‌کنم، سپس بازشان کرده و رو به دیوار می‌ایستم. چیزی نمی‌بینم. فقط نوشته شده- یک پیت نفت و کشیدن کبریت! راستی الان چه ساعتی از روز است؟ دو، دوازده؟ نه، شاید چهار باشد. هیچ! هیچ! هیچ! فرقی نمی‌کند. ای بابا! پارک‌ها دیگر منزلگاه پیرمردها شده اند. کسی هم نمی‌تواند کلوچه‌ای از دست کودک بگیرد.

آتش بدن را می‌خاراند. پس از چند لحظه‌ی طولانی بدن سرد می‌شود. نمی‌دانم شاید هم این چنین نباشد. در هر حال می‌سوزم و می‌سازم. در واقع من عمری است که می‌سوزم و می‌سازم. زمان می‌گذرد، چگونه؟ نمی‌دانم. چرا که او نمی‌داند. پدر را می‌گویم. باز که به سیم آخر هذیان زدم! همین است. غیر از این نیست که او دشمن جانی و روحی من است، با ابزارهای جنگی متفاوت. مثل غریب، صحبت‌های طولانی، تحمیل و تلقین عادات و افکار. تمام تلاشم را به کار بسته‌ام تا دچار نشوم. اما به گمانم تا به حال پیروز بوده است. من دیوانه شدم. دیوانه‌ی دیوانه! انتظار چقدر سخت است! برای من که خیلی آزار دهنده می‌نماید. آدم منتظر احساس حقارت می‌کند. بی‌ارزش! عمری انتظار کشیدم. نسیم ملایم عصبانی‌ام می‌کند. عمری انتظار! همیشه نسیم ملایم جریان دارد. عمرم گذشت، از بین رفتم، امیدوارم هر لحظه تا شاید باد بیاید و زمین را بمالد. هر چه فاسد است جارو کند و با خود ببرد. انگار نمی‌خواهد بیاید.

چرایش را اگر می‌دانستم که دیگر مشکلی نبود. دست کم این چنین. خوب نمی‌دانم. اگر می‌دانستم چه می‌گویم که اسمم را دیوانه نمی‌گذاشتند. کودن، احمق، کله‌پوک، همه این‌ها لقب‌های من است. هر کدام عالمی از افکارند. افکار پراکنده و بی‌نظم. در کل باید قبول کنم که دیوانه‌ام. اما دیوانگی خود عالمی دارد. «گره گوار سامسا» و «مسخ»، «فرانتس کافکا» و حشره‌ای تمام عیار! «چه به سرم آمده؟». نود و نه مرتبه! به نظر زیاد می‌آید. نود و نه مرتبه داستان مسخ را خوانده‌ام. برای این که فکر می‌کردم اگر یک مرتبه دیگر آن را بخوانم در عدد صد تمام می‌شود. داستان مسخ همیشه ناخوانده باقی می‌ماند. یعنی هیچ وقت به تمام خوانده نمی‌شود.

احتمال، احتمال وقوع هر حادثه‌ای وجود دارد. حتی احتمال این که آدمی از خواب بیدار شود و در رختخواب خود را حشره‌ای تمام عیار و عظیم ببیند! خداوند می‌تواند. خیلی راحت هر که هر چه می‌گوید، بگوید. اما من قدرت خداوند و حقیر بودن آدمی را از مسخ دریافتم. آدمی گاهی خدا را از یاد می‌برد. و تکرار روزهای معمولی باعث می‌شود، فقط به یک طریق دنیا را ببیند. آن هم تکرار روزهای معمول است. اما خداوند خیلی احاطه دارد و آدمی را که به تنگ استمرار درآمده طی استراحت شبانه مسخ می‌کند. و این حقیقتی است بس بزرگ و قابل تصور. نود و نه مرتبه دوستی و همنشینی با فرانتس کافکا. پدر می‌گوید، مسخ مرا دیوانه کرد. از این رو به آن رو. شاید هم راست می‌گوید. هیچ کتابی به قدر مسخ مرا دگرگون نکرد. نود و

هشت نسخه از مسخ را پدر سوزاند. هر شب که می‌خریدم، پیدایش می‌کرد و می‌سوزاند. اما من در عرض چند ساعت کتاب را خوانده بودم. باز می‌خواستم. پس از چند روز احساس احتیاج می‌کردم. و مجدداً تهیه می‌نمودم. نمی‌دانم هیچ نظمی در ذهنیات من وجود ندارد. تمرکز فکر ندارم. اگر داشتم که دیوانه نبودم. همیشه می‌گفتند مرده‌ها در قبر زمان زیادی را سالم نمی‌مانند و مورتن و پی‌شان را می‌خورد. اما انگار حرفی دورغ بود. اگر حقیقت داشت چرا پس از گذشت صدها سال از مرگ پدر تا به حال سالم‌تر از من، قوی‌تر از من و همیشه چیره بر من است. او هنوز هم حکومت و ظلم می‌کند. سرم را نمی‌توانم تکان بدهم. هر چه می‌گویم دست از سرم بردار! رهایم کن.

اصرار بی‌فایده است. پدر صدها سال پیش مرد. من هر روز می‌میرم و زنده می‌شوم. اگر سنگ هفت جان دارد، پدر هفتاد جان در تنش است. مرگ برای او نیست. احساس می‌کنم در آب متولد شده‌ام. به محض تولد خفه شده‌ام و مرده‌ام.

انگار در رودخانه‌ای شناورم و آب هر کجا می‌خواهد مرا می‌برد. به سنگ‌ها می‌خورم. عجب سنگ صافی! بوته‌های کنار رود بالا رفته‌اند. خیلی پر پشت روئیده‌اند. ریشه‌شان در آب است دیگر. این درخت چگونه از وسط آب رشد کرده و جریان آب آن را نشکسته است؟ صدای قور قیور قورباغه‌ها گاهی بلند می‌شود. یا از کناری شلپ می‌شوند توی آب. یک مار بلند می‌خواهد از عرض رود عبور کند و

جریان آب او را پایین و پایین تر می برد. دیوارهای این خانه همه کج بالا رفته اند. چند جای دیوار همین اتاقک از وسطش آجر بیرون زده است. مثل یک کلاه آویزان. از کلاه های کشی خوشم می آید. کلاه باید به سر آدم بچسبد تا گوش ها را باد و سوز آزار ندهد. آزار و اذیت پدر تمامی ندارد. نمی دانم این تاری که می بافی از چه ماده ای است. عجیب ترین موجودی هستی که تا به حال دیده ام!

من آخر نفهمیدم پدر چرا رهایم نمی کند؟ صدها سال پیش می گفت این کار را بکن و آن کار را نکن! امروز هم بعد از این همه سال همان چیزها را می گوید. ای بابا، دست از سرم بردار! تو مرا گنگ و دیوانه کردی. از مسیری پر پیچ و خم می گذرم. راهم به سوی هدفی بس بزرگ و قابل توجه است. پیش روی دشوارتر از اسارت است و مرا به کلی خسته و آسیب پذیر می کند. پدر از گوشه ای فریاد می زند و می گوید راه خطایی است! در انزوای این اتاقک مرطوب زندگی را هر روز با مرگ تجربه می کنم. کرم های خاکی هنگام باریدن باران همه جا را پر می کنند. انگار باران کرم باریده باشد.

مقصر من نیستم. کفش هایم تنگ است. مگر می شود راه رفت؟! این هیولای ماندگار، پیرو هیچ مرگی نیست. شعورم خوابیده است. منگ منگ نشسته ام و به سوختن خود نگاه می کنم. هر روز در حال سوختن و خاکستر شدن هستم. تعلقی برایم نمانده و بی اساس شده ام. آفرین! آفرین شکارچی کوچک من! حالا باید شکلات پیچش کنی. بعد آب بدنش را خالی کنی. خیلی هم بزرگ است. تا حالا چنین حشره ای

ندیده بودم! تو امیدوار کننده‌ای. من فقط به تو امیدوارم. البته بعد از خدا. با اینکه هنوز نمی دانم خدا چه کسی است و کجاست ...».

با صدای باز و بسته شدن در آهنی بزرگ مسافرخانه، ارژن از اعماق گذشته و داستانش به همان حس ترس و وحشت از صاحب مسافرخانه و آن اتاق تاریک انتهای راهرو که حال دیگر باریک‌نوی نوری صبح‌گاهی از پنجره کوچک‌اش به درون و روی شانه راست او می‌ریخت، برگشت.

پس از گذشت چند دقیقه صدای داد و فریاد صاحب مسافرخانه بلند شد. همه مسافرها از اتاق‌های خود بیرون آمدند. ارژن هم ترسیده و خود باخته به طرف معرکه او رفت. همه مهمان‌های مسافرخانه به دور صاحب مسافرخانه حلقه زده بودند. در این میان هیچ خبری از زن مسافر نبود.

صاحب مسافرخانه بر سر و صورت خود می‌زد و خودش را نفرین می‌کرد. تمام پول‌ها و طلاهای او را از صندوق دزدیده بودند. همه‌ای به پا شده بود. هر کسی چیزی می‌گفت و قضاوت‌هایی می‌شد. صاحب مسافرخانه ناگهان همه جمع را کنار زد و به طرف اتاق زن مسافر دوید. پلیس را همان دم اول خبر کرده بود. چند ضربه محکم به در زد. اما زن در را باز نکرد. همه می‌گفتند شاید بیرون رفته است. اما صاحب مسافرخانه دهان به هرزه‌درایی باز کرد: «ای دزد کثافت! ای جنده‌ی آشغال! پوستت را می‌کنم. پول‌های مرا

می دزدی؟!» در این میان یکی از حاضرین گفت: «از کجا مطمئنی کار او بوده است؟» صاحب مسافرخانه با حرص گفت: «کار خود اوست. این کثافت چند تار از موهایش لای کشوی میزم مانده است. خوب می دانم کار او است.»

در این جا بود که رابطه او با زن مسافر برای همه آشکار شد و همه حاضرین با تنفراز او کمی فاصله گرفتند و با همدیگر به پیچ‌های در گوشی پرداختند.

صاحب مسافرخانه هنوز در را با عصبانیت می کوبید که دو نفر پلیس قوی هیکل مسلح وارد شدند. یکی از آنها با صدایی بلند و خشن گفت: «این جا چه خیر است؟»

همه حاضرین به سمت پلیس‌ها برگشتند و صاحب مسافرخانه ملتسمانه به طرف آنها آمد و با حالتی مظلومانه گفت: «دار و ندارم را دزدیدند. دار و ندارم را دزدیدند. به دادم برسید!»

نگاه ارژن در نگاه سهمگین آن پلیس گره خورد. ارژن از خودش متنفر شده بود. هنوز در فضای داستانی بود که شب گذشته به خاطرش آمده و او را در اعماق فلسفه کودکی‌اش جای داده بود. از همه چیز و همه کس بریده بود. در آغاز فقط از خانواده‌اش فرار می کرد. حال اما از همه کس می گریخت. می خواست فرار کند. فرار از همه چیز. از همه کس. می خواست فرار کند، از خودش می خواست فرار کند. دنیا برای او به تنگ آمده و فنا شده بود. انگار دنیا مرده بود. و ارژن بدون تردید همراه با دنیا مرده بود.

آقای پلیس رو به صاحب مسافرخانه گفت: «به کسی هم مشکوک شده‌اید؟» صاحب مسافرخانه گفت: «بله آقای پلیس» و ارژن بالاافاصله نگاه در نگاه سهمگین آن پلیس گفت: «من اعتراف می‌کنم که پول‌های ایشان را شب پیش دزدیدم! کار من بود آقای پلیس!»

صاحب مسافرخانه مات و مبهوت به ارژن نگاه بست و همه حاضرین به سمت او برگشتند. همه انگار در جای خود میخ شده بودند. در میان جمع حاضرین فقط پلیس‌ها در حالت تعادل خود عمل می‌کردند. و با رعایت آداب معمول‌شان بر دست ارژن دست‌بند زدند و با تبسمی روبه حاضرین او را با خود کشیدند.

هنگام خارج شدن از در خروجی ارژن نگاهی به عقب کشید و هم‌زمان زن مسافر را دید که از اتاقش بیرون آمده بود و از پشت او را می‌نگریست.

شاید زندان تنها راه رسیدن ارژن به تنهایی و فاصله از اجتماع معمول بود. فضایی که می‌شد برای فرار از خود به آن پناه برد. و ارژن به زندان رفت.

ارژن سرمای هوا را دیگر از یاد برده بود و غرق در تفکراتش، با بدنی بی‌حس شده فقط اشک می‌ریخت. افسرده و خودباخته، از دوردست‌های پس افتاده‌ی بچگی تا حال یخ زده جسم به رفته مانند خود را به افق قبرستان گره زده بود و بت و مبهوت بی‌اختیار نگاه می‌کرد و از پرده چشم‌هایش آب کنار می‌زد.

خاطرات سال‌های زندان و در کنار لذت تنهایی، روزهای سختی که

سپری کرده بود، خط نگاه‌های مختلف زندانیان نسبت به زندگی که همه برای او اهمیت داشتند، هم صحبتی با آدم‌هایی متفاوت که هر کدام به گونه‌ای گرفتار کرده خویش بودند و زندان‌بان‌های آن‌جا که خود را در مقام ناظم و راهنما می‌دانستند. همه و همه این‌ها آن روز برای ارژن مرور می‌شدند.

در بندی که ارژن را به آن جا بردند فقط دو نفر دیگر حبس می‌کشیدند. فضای بزرگ و خوش رنگ و نمایی بود اما با دلیل نامفهومی فقط سه نفر را شایسته آن بند می‌دانستند. ارژن خیلی زود با آن دو نفر صمیمی شد. آن‌ها هم با آغوش باز پذیرای او شدند. چنین شد که از آن پس نیز کسی را به بند خود راه نمی‌دادند. در همان روزهای اول این سه نفر با همدیگر پیمان بستند که همیشه پشتیبان و یار و یاور هم باشند. در کمال آرامش روحی در آن بند با هم بودند. چنان که دوستی و برادری آن‌ها برای همه زندانیان و نظامیان تعریف شده بود. هر کدام دارای هنری خاص بودند که حتی گاه‌گاهی برای دیگر زندانیان هم الگو قرار می‌گرفتند. از طرفی زندان‌بان‌ها هم همیشه از آن‌ها راضی بودند و برای راهنمایی زندانیان آشوب‌گر از آن‌ها کمک می‌گرفتند.

پس از گذشت یک سال از حبس ارژن، دوست‌های او آزاد شدند و ارژن تنها ماند. وقتی او شوق آزاد شدن و پیوستن به خانواده را در وجود آن‌ها دید برای خود چنان متأسف شد که هیچ‌گاه در خود سابقه‌اش را ندیده بود.

افسوس او از این بود که یک سال با کسانی دوست بوده است که درست همانند دیگر آدم‌ها شوق پیوستن به هنجارهایی را داشتند که او از آن‌ها همیشه فرار می‌کرد. و آن‌جا بود که پی‌برد تنهای تنها است.

چند روز پس از آزاد شدن دوستان او، هفت نفر زندانی از طرف مسئولین زندان به بند او انتقال یافتند و ارژن در میان عده‌ای آدم بی‌سر و پای مفرگی و بی‌سواد قرار گرفت.

با وجود زندانی‌های جدید دیگر نمی‌توانست در افکار خود سیر کند و اندیشه‌اش آزاد باشد. چرا که مدام او را مسخره می‌کردند و دست از سرش بر نمی‌داشتند. این بود که برای یافتن راه چاره‌ای به تفکر نشست. زندانیان آشوب‌گر و شرووری که همیشه در حال دعوا و زد و خورد بودند را برای تنبیه جدی و اصلاح به سلول انفرادی می‌بردند و چند روزی در آن‌جا حبس می‌کردند، هیچ‌کسی هم حق بازدید از آن‌ها را نداشت. در این حال با وجود حس اسارتی که در همه زندان جاری بود و این که تحریم روابط و محدودیت‌های سلول انفرادی برای آنان افزوده می‌شد، رفتار آن‌ها بدون تردید اصلاح می‌گردید و مجموعه زندان به آرامشی نسبی سوق می‌یافت.

سلول انفرادی فضایی مرطوب بود با مساحت یک متر و نیم که آدم نمی‌توانست کامل دراز بکشد و بوی نا می‌داد. دری محکم و آهنی داشت و برای غذا دادن به زندانی دریچه‌ای در پایین آن تعبیه شده بود.

همیشه با لامپ‌هایی بسیار قوی سلول را روشن می‌گذاشتند تا زندانی نتواند خواب راحت داشته باشد. ساعت مشخصی را در نیمه‌های شب برای دستشویی رفتن زندانی تعیین کرده بودند که آن هم به نوبه خود عذابی روحی اما در عین حال لازم حال بود. تمام این موارد را ارژن از یک زندانی که تجربه‌ی دو روز سلول انفرادی را داشت شنیده بود. اما تنهایی هر چه اندازه زجرآور را خیلی بهتر از هم‌نشینی با عده‌ای آدم اندیشه خفته و غیر قابل تحمل می‌دید. به همین سبب تصمیم قاطع گرفته بود سلول انفرادی را هر طور که شده تجربه کند.

در سلول را وقتی محکم به هم زدند، ارژن با سر به دیوار انتهایی خورد و گیج روی زمین پهن شد.

پس از چند دقیقه تحمل درد سر و گیجی به خود آمد و از پایین پنجره کوچک بالای در را در نظر بست.

سپس از لای میله‌های حفاظ آن سعی در یافتن چیزی نمود. اما فقط نور ملایمی بود که در عمق به سیاهی می‌رفت. هیچ صدایی نمی‌آمد و هیچ حرکتی خارج از سلول تصور نمی‌شود. انگار دنیای خارج به تمامی مرده بود و در این میان سلول او بود که فقط از مسیر دنیا خارج شده و تا به آن لحظه ارژن زنده مانده بود.

ارژن هنوز با فضای سلول آشنا نشده بود و حس بسیار خوبی داشت. اما پس از گذشت دو یا سه ساعت سرمای کف زمین و رطوبت خورنده‌ای را در پاهای خود حس کرد، تازه دریافت که در سلول انفرادی و حبس است.

اشک‌های صورتش را با آستین خود پاک کرد و برای محافظت خود از سرما تصمیم گرفت چند قدمی راه برود. پس آرام آرام به راه افتاد. هیچ انگیزه و هدف مشخصی نداشت، فقط به سمت جلو از کنار قبرهای پوشیده شده از برف راه گرفت. نوشته‌های روی سنگ‌ها قابل خواندن نبودند. فقط چهار گوش سنگ‌ها به خاطر اندک ارتفاعی که از زمین داشتند قالب‌های مستطیل شکلی از برف را نشان می‌دادند که تا چشم کار می‌کرد از این قالب‌ها بود. تا این که در افق، خطی سفید می‌شدند که اگر آدم تابع منطقی آشنا بود، بدون تردید باید از این بی نهایت بودن خلاء می‌ترسید. ارژن اما انگار خوب آن را می‌شناخت و حتی در وجودش حس آرامشی خاص و رهایی برانگیخته شده بود. پاهای خود را به زحمت روی زمین می‌کشید. احساس می‌کرد سنگین شده‌اند یا خون در آن‌ها ماسیده است. ابتدا از سنگینی پاهایش تعجب کرد پس چند لحظه‌ای به آن‌ها نظر دوخت. هم‌چنان که به آن‌ها نگاه می‌کرد ناگهان خنده‌اش گرفت و بی‌حال از سر خودستیزی اندکی در ناتوانی پاهای خود دقیق‌تر شد و خندید. سپس نظر از پاهایش گرفت و باز هم به قالب‌های مستطیل شکل خیره شد، انگار با آن‌ها همراه می‌شد و به خط سفید افق در دوردست‌های بی‌نهایت می‌رسید. همان جایی که خلأی ترسناک دیده می‌شد اما ارژن از آن هیچ هراسی نداشت.

ارژن دنبال بهانه‌ای می‌گشت که با یکی از زندان‌بان‌ها زد و خورد راه بیاندازد، شاید به این سبب او را به سلول انفرادی ببرند. چند روز در

این فکر بود اما هیچ بهانه‌ی عاقلانه‌ای به ذهنش نرسید. تا این که یک روز در ساعت‌های عصر ناگهانی یکی از زندان‌بان‌ها را که از مقابل بند او می‌گذشت صدا کرد.

زندان‌بان ابتدا نگاهی به ارژن بست که چند لحظه‌ای به طول انجامید. در نگاه او نوعی غرور و توهین به شخصیت ارژن دیده می‌شد. ارژن اما با صدایی فریادگونه او را فرا خواند و نگاهی را برید.

زندان‌بان با حالتی سرشار از عصبانیت و تعجب پیش آمد، که بدون فاصله ارژن به او گفت: «آقای زندان‌بان. من نمی‌دانم درجه شما چیست و چه مرتبه‌ای دارید. من امروز کاغذ و قلم می‌خواهم. هر چه زودتر زحمت متحمل شوید و به دستم برسانید!»

چنان فریاد می‌کشید که اگر کسی می‌دید بدون تردید برایش تصویر می‌شد که هر دوی آن‌ها ناشنوا باشند.

زندان‌بان مات و مبهوت و هنوز در تعجب او را نگاه می‌کرد. تا این که ارژن دوباره فریاد برآورد: «شنیدی یا تکرار کنم عوضی؟!»

زندان‌بان با چشم‌های از کاسه برآمده بر صورت ارژن کشیده‌ای نظامی نشاند و با فریادی حرص خود را بیرون داد. و انگار پس از زدن، انتظار آرامش پس از مجازات یک مجرم را داشت، نفس عمیقی کشید. اما نمی‌دانست که مجازات نیست و موردی در سابقه کاری‌اش نادر است. یعنی دعوا میان زندان‌بان و زندانی چنان که زندان‌بان کوبیده شود.

ارژن بی تفکر زندان‌بان را زیر لگد گرفت و با مشت چند ضربه شدید

به صورت او زد چنان که دماغش شکست و چشم‌هایش هم کبود شد.

همه زندانیان بند ارژن و دیگر بندها که به خاطر وقت استراحت و صرف ناهار در راهروی مقابل بندها آزاد بودند و هم‌چنین چند زندان‌بان دیگر به سمت آن‌ها دویدند و ارژن را گرفته از او فاصله دادند. تمام صورت زندان‌بان خون بود. از دماغش خون می‌آمد و یونیفرم نظامی‌اش به هم ریخته بود. زندان‌بان‌ها تقسیم شدند و دو نفر ارژن را گرفتند، دو نفر دیگر هم برای بردن زندان‌بان خونالی مأمور شدند.

از طرف رئیس زندان بدون فاصله حکم حبس ارژن در سلول انفرادی صادر شد و او می‌بایست تا صدور حکم نهایی در سلول انفرادی باز داشت بماند. در حکم نهایی مجازات او تعیین مدت می‌شد که چقدر در حبس انفرادی بماند. و ارژن خیلی زود به سلول انفرادی می‌رفت. همان‌گونه که خودش می‌خواست.

پس از چهل ساعت تحمل سرما و رطوبت سلول انفرادی حکم نهایی مجازات خود را دریافت کرد.

شاید نیمه‌های شب بود که با صدای باز شدن یک در از خواب کوتاه و ناآرامی پرید. خود شخص رئیس زندان به همراه گروهی سرباز برای اعلام حکم حبس او آمده بودند.

ابتدا رئیس زندان جلوی در سلول آمد و از پشت میله‌های دریچه‌ای که روی در بود با صدای بلند گفت: «آقای ارژن شما از این لحظه به

بعد به هفت سال حبس در سلول انفرادی محکوم هستید!»
پس از اعلام رئیس زندان سربازهای همراهش نیز وظیفه داشتند که حکم حبس ارژن را یکی پس از دیگری به او اعلام کنند. آن‌هانیز همان جمله‌ای را می‌گفتند که رئیس زندان جاری کرد: - «آقای ارژن شما از این لحظه به بعد به هفت سال حبس در سلول انفرادی محکوم هستید!»

هنگام اعلام سربازها ارژن از زمین بلند شد و آن‌ها را از میان میله‌ها نگاه می‌کرد. سربازها دوازده نفر بودند که یکی پس از دیگری جلوی دریچه آمدند و حکم او را اعلام کردند و رفتند.
او پس از شنیدن حکم هفت ساله حبس خود، در میان اسارت سرد و مرطوبش نشست.

باد ملایمی همراه با دانه‌های سبک برف جریان داشت و رد پایهای فرو رفته ارژن را اندک اندک بالا می‌آورد. قبرستان در سکوت سردی به خواب رفته بود و مردگان آرام گرفته بودند. در هیچ کجای اطراف موجود زنده‌ای نبود. فقط ارژن بود که با مرده‌ها سر جنگ داشت. به طور اتفاقی برف روی قبری را کنار زد، روی آن نشست و نفس عمیقی کشید.

هفت سال حبس در سلول انفرادی فرصتی بود که ارژن خوب تفکر کند و تمام گذشته خود را در گوشه‌ی نمناک سلول مرور کرده و شاید دوباره تجربه کند. به یاد دوران بچگی و مدرسه‌اش افتاد. روزی را به یاد آورد که در گوشه‌ای از حیاط مدرسه برای یکی از دوستانش

داستان می خواند. داستانی که برگرفته از ذهن سیال و اندیشه فعال اما تا حدی جنون آمیز او بود. بعضی از جملات آن را زیر لب زمزمه می کرد:

«... کفش های من تنگ است. نمی توانم راه بروم. نفرین بر کفش های تنگ. تنهایی خیلی بهتر از بودن در کنار پدر است.»

پدر را به یاد آورد که همیشه مانع کتاب خواندنش می شد. پدر معتقد بود که ارژن باید ریاضی یاد بگیرد و ادبیات برای او هیچ فایده ای ندارد. در این جا بود که ارژن عذاب می کشید. البته گاه گاهی مادر از او طرفداری می کرد و می گفت: «... ارژن خوب کاری می کند از این کتاب های داستانی می خواند...» به عقیده مادر، ارژن اگر سواد داشت می توانست تابلوی مغازه ها، اسم خیابان ها و کوچه ها و حتی نوشته روی سنگ قبرها را بخواند. و این انگار برای او یک آرمان بود.

ارژن هم چنین جملاتی از داستان را که خود دوست می داشت و هنوز در خاطرش مانده بود با زمزمه مرور کرد:

«... اسبی که پایش شکسته است، آدمی که اندیشه اش خفته است، بزی که دندان ندارد، جغدی که چشمانش کور است، خفاشی که گوش هایش کر است، ماری که زبانش بریده است، خانه ای که اتاقک زیر شیروانی ندارد، پسری که فرزند پدر است، قبری که مرده ندارد، نوری که سایه ندارد، کاغذی که قلم ندارد، جنگلی که بر فرازش پرندها پرواز نکنند، شکمی که گرسنه باشد، ایده ای که بیان نشود، بیانی که مخاطب ندارد، زنبوری که عسل نمی دهد، دیواری که در

ندارد، زندانی‌هایی منتظر در سیاه‌چال که زندانبان‌شان پشت در مرده باشد، کتاب‌هایی که زیر لایه غبار در قفسه بمانند، تکیه گاهی که سست باشد، دری که بسته بماند، زمینی که شوره‌زار باشد، گل زیبایی که دیده نشود، سنگ قبر آدم بزرگی که نوشته‌اش رفته باشد، گربه‌ای که از آدم نمی‌ترسد، جوجه‌ای که بدنش را رنگ‌آمیزی کنند، جوجه‌ای که بدنش را رنگ‌آمیزی کنند، راهی که مقصد ندارد، راهی که مقصد ندارد...، راهی که کج باشد، دیواری که کج باشد...، چشمانی که برای خودشان بگیرند، گذر زمانی که شوخی ندارد، پیرمردی که در پارک بنشیند و فواره آب را نگاه کند، پسری که بازیچه دست پدر است، آدم‌هایی که گذشته را تکرار می‌کنند، موجودی که وجود ندارد، موجودی که وجود ندارد، موجودی که وجود ندارد...»

پس از زمزمه کردن این جملات ناگهان گریه‌اش گرفت و سر در بغل گرفته همراه با گریه و ناله جمله «موجودی که وجود ندارد» را چند بار تکرار کرد.

ارژن خطاب به مرده‌ای که در قبر بود گفت: «برخیز! شماها می‌توانید وجود داشته باشید، شما می‌توانید زنده باشید، فعالیت کنید، می‌توانید با خوشی زندگی کنید. ای کاش من به جای تو در این قبر بودم! یعنی در حقیقت این جا جای من است. شما همه دروغ می‌گویید. یک عمر دروغ بودید و دروغ گفتید. برخیز! برخیز ای دروغگوی بی شرف! این جا جای من است.»

دانه‌های برف سبک تر شده بود اما هر لحظه هوا سردتر می‌شد. ارژن از ساق پا احساس درد می‌کرد. سرما تا مغز استخوان‌هایش می‌دوید. کاسه چشم‌هایش هم درد داشت. در وجود او حس ترسی آمیخته با انزجار و هم‌چنین گریز از وجود جا گرفته بود که مرگ را برایش خوشایند می‌کرد.

در حالتی عصبی و هذیان گونه با خود بحث می‌کرد و همان‌طور که همراه با گریه بعضی از جملات را تکرار می‌کرد بنا به راز و نیاز با تنهایی خود گذاشت. - «زنبوری که عسل نمی‌دهد، موجودی که وجود ندارد... - خدایا! آب من از جوب‌راه پدر گریزان است. خدایا مگر هدف تو از خلق بشر چه بود؟! مگر نه این است که هر کدام از آدم‌ها شخصیت مستقل دارند و به آن‌ها قدرت تشخیص داده‌ای؟ مگر نه این است که همه را با اعمال خودشان می‌سنجی و هر کسی باید برای بودن خود در این دنیا به دنبال علت آن باشد و پس از دریافتن اصل دلیل در فرصت زندگی‌اش آن‌چه را که باید است به انجام برساند؟ و در نهایت هم با درایت خداوندی‌ات همه را در چارچوب شخصیت خودشان بررسی می‌کنی؟! پس هر آدمی شخصیتی دارد که تو به او عطا کرده‌ای و توانایی درک او را قالب می‌کند. اما پس چرا هیچ کس خودش نیست؟! خدایا من می‌دانم که در این دنیا هیچ بشری را بسان کسی دیگر نیافریده‌ای و همه این آدم‌ها که من می‌بینم می‌بایست خودشان بوده و وجود داشته باشند. اما چرا همه مانند یکدیگرند؛ چرا همه تکرارند؟ چرا تکرار نمی‌میرد؟! چرا مرگ کم‌رنگ

شده است؟ چرا هزارها هزار نفر در یک قبر می‌خوابند؟ قبری که فقط برای یک نفر است. خدایا چرا آن چه را که به تک‌تک شخصیت‌های آن‌ها گفته‌ای فراموش کرده‌اند؟! مرگ و زندگی دگرگون شده‌اند. آنان که می‌دانند و باید وجود باشند مرده‌اند. اما کسانی که نمی‌دانند و نمی‌دانند که نادانند به نام زندگی و بودن، ادعای وجود یا دانش می‌کنند. موجودی که وجود ندارد، موجودی که وجود ندارد، موجودی که وجود ندارد.»

از روی قبر بلند شد، قدمی به جلو رفت و رو به همهٔ مرده‌ها فریاد زد: «برخیزید ای دروغ‌گوهای پست! همهٔ شما هنوز زنده‌اید و شاید بیش از این هم زنده خواهید ماند. شما هنوز در بیابان‌ها و خیابان‌ها راه می‌روید، تجارت می‌کنید، تدریس می‌کنید و حتی کتاب می‌نویسید. شما نمرده‌اید. تا وقتی که آدمی وجود دارد شما هم زنده‌اید. برخیزید! برخیزید. این جا جای من است.»

چهار سال از عمر ارژن در سلول انفرادی می‌گذشت که یک روز زندان‌بان در سلول او را باز کرد و زمان زمان هواخوری یا رفع احتیاج نبود. ارژن با دیدن او سردرگم فقط به چارچوب در و کف سلول نگریست. زندان‌بان اما بدون فاصله در سکوت و سکون او فرمان کوید: «با من بیا! تو امروز آزاد می‌شوی.» ارژن بلند شد و گفت: «از انفرادی؟ چرا؟» زندان‌بان متأثر از لحن بیان او به گونه‌ای که عاقل با دیوانه می‌گوید گفت: «تو امروز از زندان آزاد می‌شوی! فهمیدی! یعنی دیگر می‌توانی بروی خانهٔ مادر و مادر بزرگت. خوشحال نیستی؟!»

زود باش بیا!»

ارژن در آن سلول پوست انداخته و سال‌ها به تفکر پرداخته بود. انگار لاک او بود. از جسم که چیزی باقی نداشت. فقط روحی بود که چهار سال پیش در آن سلول تنگ دمیده شده بود. و او نمی‌توانست از سلول خود دل بکند. مگر روزی خود او زندان را برای فرار از تعامل و هنجار انتخاب نکرده بود؟!

مگر از تنهایی خود در سلول راضی نبود؟ مگر برای او هفت سال حبس حکم نزده بودند؟! پس آزادی چرا؟ آن هم به این زودی! چیزی نمی‌توانست بگوید فقط به دنبال آن مأمور راه گرفت.

وقتی رئیس زندان با لبخندی از او خواست تا کف دستش را برای زدن مهر جلو ببرد، ارژن همان‌طور که ایستاده بود خودش را پس کشید و گفت: «آقای رئیس من به این سلول عادت کرده‌ام. من نمی‌خواهم آزاد شوم!» رئیس زندان با شنیدن این حرف‌ها متأسف شد و گفت: «چهار سال حبس در انفرادی واقعاً سخت است و تو حق داری!» سپس خود شخصاً جلو آمد و کف دست راست او را مهر آزاد شد کوبید.

ارژن وقتی از اتاق رئیس زندان بیرون آمد هوای تازه‌ای بر پوستش نشست که در او حس ترسی همراه با لرز ایجاد کرد. همه زندانیان که در آن مدت با او دوست شده، تنهایی درونی و اندیشه او را کشف کرده بودند، آن روز سرا پا شادمان آزادی او را تبریک می‌گفتند و همه به دورش جمع شدند. هر کسی به او چیزی می‌گفت. اما ارژن هیچ

جوابی نداشت و مات و مبهوت در درون خود عذاب می کشید. انگار او را می خواستند به قبرستان ببرند و رو به مرگ می رفت. جامعه و هنجارهای روزمره برای او مرگ می نمود و تنهایی، انزوا و مرگ واقعی را آزادی و رهایی می پنداشت. به واقع آن ها با حکم آزادی او را به حبس اندیشه محکوم می کردند. ارژن چنین می پنداشت که بعضی او را مریض و روانی می دیدند. هر چه که نشان می داد برای او مهم نبود. و برایش فقط اندیشه و سواد بصری اش اهمیت داشت. زندانیان برای او شادی و هیاهویی به پا کرده بودند و دستش را به این طرف و آن طرف می کشیدند. تا این که تحمل اش به سر آمد و فریاد کشید: « نه! نه، من نمی خواهم آزاد شوم! من آزاد نیستم!» و از میان آن ها کنار کشید. با آب دهان کف دست خود را خیس کرد و شروع کرد به پاک کردن مهر آزاد شد. اما هر چه تلاش می کرد بی فایده بود و اثر مهر از بین نمی رفت. زندان بان ها او را گرفتند و با اجبار به طرف بخش امانات و رختکن بردند. ارژن با صدای بلند فریاد می کشید و به رئیس زندان دشنام می داد. زندان بان ها لباس های او را آوردند و با جبر و کتک به تنش کردند. با همان لباس هایی او را پوشاندند که پدرش خریده بود و ارژن چند سال پیش با آن ها از خانه فرار کرده بود. او حتی در طول سه سالی که در مسافرخانه کار می کرد از آن ها استفاده نکرده بود و همیشه سالم و تمیز مانده بودند. فقط یک روز قبل از دستگیری آن ها را از ساک قدیمی خود بیرون آورد و روز دستگیری آن لباس ها را به تن داشت.

همه زندانیان آن روز از برخورد ارژن با آزادی خود متعجب و شوکه شدند. چرا که او را همیشه آدمی عاقل و بالغ می‌پنداشتند. ارژن همیشه در زندان ساکت و کم‌توقع نسبت به هر گونه سرویس‌دهی‌ای بود. و برای درک بیش‌تر خود مدام به سلولش پناه می‌برد و در سکوت می‌نشست. گاه‌گاهی کتابی سفارش می‌داد و سربازها برایش می‌خریدند. در سکوت خود یا به تفکر می‌پرداخت یا این‌که کتاب می‌خواند. هر روز ضعیف‌تر از دیروزش می‌شد. به چشم می‌آمد که هر روز می‌پوسید. اما دست از کتاب و تنهایی نمی‌کشید. بیش‌تر اهل زندان برای او دل می‌سوزاندند و همه مشتاق هم‌صحبتی با او بودند. اما او تنها بود و فقط تنهایی را می‌طلبید. تنهایی فقط تنهایی. هر چند که در سلول انفرادی باشد یا در نهایت قبر که برایش رهایی بود. یک روز در حیاط زندان همه زندانی‌ها مشغول قدم زدن و هواخوری بودند، مردی به او نزدیک شد و نسبت به شخصیت ارژن ابراز علاقه کرد. مرد محکوم به اعدام بود و هفت روز دیگر بالای دار می‌رفت. او را به جرم قتل یک زن محکوم کرده بودند. و خیلی دوست داشت شرح داستان آن زن را برای ارژن تعریف کند و وقتی از طرف او با استقبال مواجه شد تعریف کرد:

« من عاشق او بودم. زنی زحمت‌کش و زیبا بود. در رستورانی غذا می‌پخت. یک روز در آن رستوران غذا خوردم. من لیموی خشک خیلی دوست داشتم. وقتی برای گرفتن لیمو به باجه آشپزخانه مراجعه کردم او را دیدم و بی‌نهایت مجذوبش شدم. انگار به قول جوان‌ها

عاشق‌اش شدم. بله من عاشق او بودم. همیشه از دور در نظر می‌گرفتمش. وقتی از طرف یکی از کارگرهای رستوران متوجه مجرد بودن او شدم انگار تمام دنیا را به من دادند. بیش از پیش او را در نظر گرفتم. غروب‌ها تا دم در خانه‌اش از دور همراهی‌اش می‌کردم. هیچ وقت فرصت نشد به او بگویم که دوستش دارم. چنان‌که از کارگرهای رستوران شنیدم به او کسانی پیشنهادهایی داده بودند. برای مهمانی و هم‌خوابی که او نپذیرفته بود و از آزار آن‌ها همیشه به رئیس رستوران شکایت کرده بود. این بود که تصمیم گرفتم از او خواستگاری کنم. اما فرصت پیش نمی‌آمد. یا خیابان‌ها شلوغ بود یا من خجالت می‌کشیدم. یک شب که پشت سر او راه افتاده بودم و تصمیم قطعی داشتم با او صحبت کنم. در خیابان تاریک و خلوتی راه می‌رفتیم که از پشت سرم احساس کردم کسی ما را در نظر دارد و دنبال ما می‌آید. وقتی زن به میان قسمت تاریک‌تر خیابان رسید مردی با شتاب از پشت سر من به سمت او حمله برد و بدون فاصله با کارد شکم او را درید و فرار کرد. من هم سراسیمه و شوکه به طرف زن رفتم. چاقو هنوز در شکم او بود و او به خود می‌پیچید. از سر احساس و عشق چاقو را از شکمش بیرون کشیدم و دستم را روی زخم گذاشتم شاید دردش کم‌تر شود. در نگاه پر درد او نگاه عاشقانه‌ای دوختم و زیر لب گفتم - دوستت دارم. تا به خود آمدم که باید او را به بیمارستان برسانم نور قرمز چراغ گردان پلیس در چشمانم پر اشکم فرو رفت. حال من زنی را کشته‌ام که هیچ کس را نداشت و

پولی هم ندارم که خسارت خون او را بپردازم. قاضی دادگاه حکم اعدام مرا صادر کرده است به خاطر این که قتل عمد بوده و زن هم بی دفاع بوده است. من خودم چون هیچ سندی دال بر کشف قاتل نداشتم حکم قاضی را پس از سه بار تجدیدنظر با جبر پذیرفتم. حال منتظر گذر هفت روز عمرم هستم.»

ارژن با شنیدن حرف‌های او بی نهایت متأثر شد و روزی که او را اعدام کردند، از این بی عدالتی مدت‌ها به خود پیچید و حس همدردی با آن مرد تا روز آخری که آزاد می‌شد در وجودش باقی ماند. آزادی اجباری ارژن به واسطه زنی ناشناس بود که جریمه‌ی سال‌های باقی مانده حبس او را به دولت پرداخت کرده بود و ارژن از این موضوع خبر نداشت. به طوری که مدام به رئیس زندان می‌گفت: « شاید اشتباهی شده است. من هیچ زنی نمی‌شناسم!» اما رئیس زندان بر طبق قانون موظف بود او را آزاد کند. و مهر آزاد شد را بر کف دست راست او زد و ارژن از آن پس طبق قانون از زندان آزاد شد.

همان‌طور که فریاد می‌زد و به مرده‌ها دشنام می‌داد به طرف یکی از قبرها رفت. یک بازو برف بر روی قبر بالا آمده بود. به گونه‌ای عصبی و انتقام‌جویانه برف‌های روی قبر را با دو دست در وسط سنگ جمع کرد و روی هم فشرد. گلوله گلوله از اطراف برف جمع می‌کرد و روی آن قبر می‌تپاند. بر روی قبر گلوله بزرگی از برف گرد آورد. زیر لب خطاب به مرده‌ها کلام می‌لرزاند: « لعنتی‌های دروغ‌گو شما مرده‌اید! شما فقط دراز کشیده‌اید. اما من از خواب بلندتان می‌کنم. بر

روی قبر خودتان بلندتان می‌کنم!» هم‌چنان که آدم برفی‌ای را می‌ساخت نفس نفس زنان می‌گفت: « باید سر پا باشید! باید سر پا باشید! ایستاده! ایستاده روی دو پا، همانطور که آئیتان هنوز روی پا ایستاده و حکومت می‌کند! »

بر روی قبر آدم برفی‌ای ایستاده ساخت. جزئیات صورتش را با دقت بالایی تراشید. که در زمان کودکی نیز به خوبی می‌توانست انجام دهد. چشم‌ها را باز و دهان را گشاد می‌ساخت اما گوش‌ها را خیلی کوچک در می‌آورد. وقتی کار مجسمه تمام شد شروع به حرف زدن کرد: « تو الان سر پا ایستاده‌ای و باید بدانی که زنده‌ای. سر پا، سر پا، سرپا. تو نمرده‌ای. زنده روی پاهای خود ایستاده‌ای! حال دیگر هر کسی تو را ببیند می‌فهمد که زنده‌ای. ای دروغ‌گوی پستِ دهان گشاد! من دیگر حرف دورغ نمی‌پذیرم.»

قدمی به عقب رفت و در چهرهٔ آدم برفی خیره شد، لبخند مرده‌ای نشان داد و به سراغ قبر دیگری رفت. وقتی به قبر بعدی رسید برای چند لحظه سرش را برگرداند و باز به آدم‌برفی نگاهی کوتاه کرد. آدم‌برفی با استقامت و توان روی قبر ایستاده و یکی از پاهایش جلوتر بود. به گونه‌ای که انگار در حال راه رفتن باشد.

روی قبر بعدی هم یک آدم‌برفی متناسب با مردهٔ درون آن ساخت. او هم‌چنان که برف روی قبرها را در وسط سنگ جمع می‌کرد از نوشتهٔ روی سنگ‌ها که با این کار نمایان می‌شد برای جان‌بخشی و شخصیت به آدم‌برفی استفاده می‌کرد. حتی در بعضی قبرها که روی سنگ آن‌ها

را یخ گرفته بود، با زحمت یخ‌ها را بر می‌داشت، نوشته‌ها را دقیق می‌خواند و در نظر می‌گرفت.

تمام وقتی را که در آدم‌برفی اول به کار برده بود در ساختن آدم‌برفی دوم هم به کار بست و به او هم جان داد، برایش حرف‌هایی زد و سپس به سراغ قبر بعدی رفت.

برف می‌بارید. سربازها و بعضی از زندانی‌ها پارو به دست برف‌های حیاط زندان را کنار می‌زدند. آن‌ها برف‌ها را از مسیر عبور ماشین‌ها و جلوی درب اصلی کنار می‌زدند. اما برف آن قدر درشت و سنگین می‌بارید که بدون فاصله در پشت سرشان بر رد پاروها باز هم بالا می‌آمد.

زندانیان و سربازها با هماهنگی خاصی این کار را می‌کردند. گاهی یکی می‌خندید و میان آن‌ها هیاهویی به پا می‌شد که سکوت نمناک هوای زندان را فرا می‌گرفت.

ساعت نزدیک به ظهر بود. دو نفر از سربازها با اشرف و احاطه خاصی قفل‌های در اصلی را باز کردند و ارژن تا زانو در برف دست نخورده بیرون زندان فرو رفت. پای راست او بیرون زندان تا زانو در برف فرو رفته بود اما پای چپش هنوز در حدود پناه‌گاه چهار ساله‌اش قرار داشت. ارژن لحظه‌ای اندیشید که چهار سال در تنهایی زیسته و به دوردست‌ها نگریسته بود. به درستی خداوند و واقعیت انسان‌هایی که او خلق می‌کند. اما دگرگونی‌های بشری و غرور برخاسته از نادانی آن‌ها، قوانین و هنجارهای نادرست‌شان و دوری آن‌ها از حقیقت مرگ

اندیشیده بود.

چند قدمی که از زندان فاصله گرفت زنی لباس پیچ که فقط نوک دماغ و دهانش پیدا بود به او نزدیک شد. لحظه‌ای به ارژن نگریست، سپس او را بغل گرفت. گردن زن یوی خوشی می داد. ارژن که هنوز او را نمی‌شناخت خودش را عقب کشید و گفت: «تو کی هستی؟» زن شال روی صورتش را کنار زد. هنوز همان زیبایی چهار سال پیش را داشت. اما از دیدن وضعیت جسمانی از دست رفته ارژن متأسف شد و گریه‌اش گرفت. ارژن با همان لباس‌های هفت سال پیش‌اش که از خانه و خانواده برایش مانده بود جلوی او ایستاده بود. لباس‌ها به علت لاغر شدن او گشاد می‌نمودند فقط شلوارش کمی کوتاه به نظر می‌رسید. ارژن با گذشته هفت سال پیش خود در مقابل آن زن نظر در نگاه او ایستاده بود و از دیدن او به هیچ اندازه‌ای خوشحال نبود. او همان زن فاحشه‌ای بود که چهار سال پیش ارژن جرم دزدی‌اش را به گردن گرفته بود و حال او پس از چهار سال جریمه زندان ارژن را پرداخت کرده بود و با این کار خود ادای دین خواسته بود بکند. اما نمی‌دانست که فقط آرامش و تنهای او را سلب کرده است.

پس از لحظه‌ای سکوت زن لبخندی زد و گفت: «اصلاً نگران نباش! من خودم می‌سازم. الان می‌رویم خانه من. و تو آن جا زندگی می‌کنی. شب و روز هر لحظه که هوس کردی تمام و کمال در خدمت هستم. من باید آن فداکاری تو را جبران کنم. می‌دانی ارژن من تو را دوست دارم. ببین! خانه کوچکی برای خود خریده‌ام...» ارژن

کلام او را درید و گفت: «با همان پول و طلاهایی که...» زن گفت: «نه، نه، آن پول‌ها برای من برکتی نداشت و خیلی سریع از بین رفت. در طول این چهار سال شرافتمندانه کار کردم، زحمت کشیدم.» ارژن در درون خود گفت: «مگر توی فاحشه شرافت هم می‌فهمی؟! زحمت کشیدی؟ زحمت هم‌خوابی با مردهای مختلف؟!»

زن گفت: «من از آن روزی که فداکاری تو را دیدم دیگر ارتباط با آدم‌های مختلف را که باعث بی‌آبرویی‌ام می‌شد قطع کردم. یعنی تحت تأثیر عمل تو قرار گرفتم و رفتم در یک کارخانه نساجی کار پر زحمتی گرفتم. این چند سال پول جمع کردم. یک خانه کوچک خریدم و خرج آزادی تو را هم پس‌انداز کردم. من دیگر آن زن چهار سال پیش نیستم. اما فقط الان تمام و کمال در خدمت تو هستم. تو هم بعد از چهار سال زندان بهتر از هر تصمیم دیگری است که با من بیایی! در این صورت هم می‌توانیم خاطراتمان را برای هم تعریف کنیم و دیگر این که با هم بخوابیم! فکر می‌کنم هر دوی مان این را نیاز داریم.»

ارژن با خود اندیشید که شاید خودش نیاز جنسی داشته باشد. چرا که چهار سال حبس و دوری از هر زنی را متحمل شده بود اما او دروغ می‌گوید و شاید در طول این چهار سال با هزار مرد خوابیده باشد. چرا دروغ می‌گوید؟!»

زن اندک زمانی به درون خود رفت و اندیشید که ارژن انگار هیچ کدام از حرف‌های او را باور نمی‌کند، چرا او این قدر بدبین است؟!

دلیلی ندارد به او دروغ بگویید که حرف‌هایش را باور نمی‌کند. هر دوی آن‌ها در سکوت به طرفی که زن می‌خواست راه گرفتند. برف می‌بارید. دانه‌های سنگین برف انگار می‌خواستند از زانوی آدم بالا بروند.

ارژن هم‌چنان که در سکوت قدم برمی‌داشت به او فکر می‌کرد. این که اگر زن فاحشه‌ای هم بود دست کم وجدان داشت و چنین آدم‌هایی با هرگونه رفتاری که داشتند در نظر او محترم بودند. زن ارژن را پس از سال‌ها بی‌خبری پیدا کرده بود و به خاطر همین به خود می‌بالید. در طول این مدت خیلی دچار عذاب وجدان شده بود تا حدی که تمام هدف زندگی‌اش را آزاد کردن او از زندان می‌دانست و حال به هدف خود رسیده بود و قدم با قدم ارژن راه می‌رفت.

دانه‌های برف انگار که سر لج داشته باشند خیلی دقیق به چشم آدم می‌خوردند و راه دید را تنگ تر می‌کردند. ارژن ناگهان متوجه شد که به یک تقاطع چند راهی رسیده‌اند و رو به زن گفت: «من این جا جدا می‌شوم. البته فقط برای امروز. پس از چهار سال حبس می‌خواهم اولین روز آزادی‌ام را تنها باشم و فقط فکر بکنم. خواهش می‌کنم مرا ببخش! بابت تمام زحمتهایی که برای من کشیده‌ای کمال سپاس و قدردانی‌ام را ابراز می‌کنم. هم‌چنین این لطف بزرگی که نسبت به من داری و مرا دعوت به هم‌نشینی می‌کنی را با کمال میل و افتخار می‌پذیرم و تشکر می‌کنم. اما امروز فقط می‌خواهم در اختیار خودم باشم.»

زن در نگاه او نظری بست و خیلی عمیق گفت: « بین ارژن من تو را دوست دارم. می دانی من در وجود تو مردانگی ای دیده‌ام که مشکل یافت می شود. از طرفی دیگر تو چهار سال از عمر خودت را به من بخشیدی. این فداکاری فراموش نمی شود. ارژن! می خواهم سعی کنی پیش من برگردی و این که در خانه من همیشه به روی تو باز است » و با اشاره ی دست کوچه ای را به او نشان داد که خانه اش در آن جا بود. گفت : « آن کوچه ، پلاک هفت » .

ارژن راه خود را کج کرد و در مسیری نامعلوم فقط راه می رفت و از آن زن فاصله می گرفت. زن از دور رو به او گفت: «راستی پول لازم نداری؟!» اما ارژن از او خیلی فاصله داشت و متوجه صدایش نشد. از خیابانی گذشت و وارد یک راه فرعی شد. دست در جیب های بلند پالتوаш فرو برد. مسئولین زندان مقداری پول برای مخارج چند روز به او داده بودند که بدون نیاز به پول بتواند به خانه خود برسد. زن را که پشت سر گذاشت سرما را بیش تر در خود احساس می کرد. در مسیرش هیچ کسی را نمی دید. خیابانی باریک و خفه شده در زیر بامی از برف بود. انگار فقط برای ارژن ساخته شده باشد. در خانه ها بسته و برف جلوی آن ها دست نخورده بود. ارژن ساعت یازده صبح از زندان آزاد شد و دو ساعتی هم با همسایه قدیمی اش همان زن مسافر از گذشته ها و حال گفتند. یعنی در حقیقت او فقط گوش می سپرد و زن مسافر حرف می زد. پس با این حال نزدیک به ظهر بود. اما از برف جلوی خانه ها چنین به نظر می رسید که کسی خارج یا

داخل نشده باشد. و این خود برای ارژن جای سؤال داشت. چشمش ناخودآگاه روی تابلوی مغازه‌ها جهت می‌گرفت و نوشته‌ی آن‌ها را زیر لب می‌خواند. در این جا بود که به یاد حمایت‌های مادرش افتاد. او بود که ارژن را همیشه برای مطالعه ادبیات تشویق می‌کرد. و معتقد بود که ارژن با مطالعه ادبیات می‌تواند تابلوی مغازه‌ها، خیابان‌ها و حتی مهم‌تر از هر چیزی نوشته روی سنگ قبرها را به خوبی بخواند. ارژن تابلوی یک مغازه خیاطی را نگاه کرد. بر آن نوشته بودند- خیاطی وقار. با خود اندیشید که این یعنی ما لباس‌های قشنگ و مناسب آدم‌های با شخصیت می‌دوزیم. چنان که هر کسی بپوشد با وقار به نظر می‌رسد. یا شاید هم آدم‌های بی‌وقار را با این گونه لباس‌ها با وقار نشان می‌دهند و با خود گفت: «این آخرین تحلیل به نظر درست تر است.»

برای چند لحظه در گوشه دیواری ایستاده تا شاید جهت برف که مستقیم به صورتش می‌خورد عوض شود و استراحتی هم بکند. نفس عمیقی کشید. به یاد زن مسافر افتاد که او را به خانه خود دعوت کرده بود. اما دعوت او را رد کرده و تمام برنامه‌هایش را به هم ریخته بود. با خود اندیشید که اگر با او می‌رفت بدون تردید قسمتی هر چند محدود از نیازهای جسمی و روانی‌اش برآورده می‌شد. چرا که هنوز زیبایی و جذابیت زنانه خود را داشت و از طرفی با کمال میل پذیرای او بود. اما ارژن می‌ترسید. از هر کسی و هر چیزی. او هراس داشت. از خودش هم می‌ترسید. ترس از خلاء، ترس از پوچی، ترس از عدم

وجود و نیستی در قالب هستی هیچ جایی برای غریزه جنسی در وجود او نگذاشته بود. و پنداشت که شاید اگر می‌رفت حال و روحیه او را هم خراب می‌کرد و نمی‌توانست قابل تحمل باشد.

ارژن هم‌چنان در مسیر مستقیم خود پیش می‌رفت و با تمام توان آدم‌برفی می‌ساخت. هر لحظه که می‌گذشت انرژی و استقامت‌اش به تحلیل می‌رفت. دیگر برف نمی‌بارید اما هوا به دور از تحمل سرد شده بود. ده‌ها یا شاید بیش تر آدم‌برفی را پشت سر گذاشته بود و هم‌چنان می‌ساخت.

اگر می‌توانست گلوله‌ای برف جا به جا کند نه از روی توان جسمانی او بود بلکه غرورش بود که تا آن لحظه سر پا نگاهش می‌داشت و ستون بدنش شده بود. غرور آدم‌بودن، غرور بودن، غرور فهمیدن و غرور تشخیص دادن که او از کودکی در وجود خود می‌دید و در آن سرمای دور از تحمل قبرستان هم توان حرکت و جنگیدن به او می‌بخشید.

بدنش از تیغ سرما مریض شده بود. خیلی شدید سرفه می‌کرد و می‌لرزید. اما مقاومت نشان می‌داد چرا که می‌خواست تا جان در بدن داشت به جنگ ادامه دهد. و از طرفی سرما چنان شکننده بود که اگر چند دقیقه بی‌حرکت می‌ایستاد بدون تردید یخ می‌زد. با نهایت توان خود فقط آدم‌برفی‌ها را می‌ساخت و پیش می‌رفت و در ساختن آن‌ها چنان دقت به خرج می‌داد که انگار از طرف یک هستی فرا بصری و بزرگ تشویق شده باشد. یا این که اجیرش کرده باشند. و او اگر

می‌مرد، می‌مرد اما خسته نمی‌شد. آدم‌برفی‌ها در پشت سر او استوار بر روی قبرها قد راست کرده بودند و انگار میل حرکت داشتند. ارژن به آن‌ها زندگی داده بود و آرامش خواب را از آن‌ها سلب کرده بود. می‌خواست چنان زنده به نظر برسند که قبرستان زیستگاه واقعی گذشتگان دیده شود. گذشتگانی که در هر زمان و همه جای زندگی آینده‌گان حضور و تأثیر داشتند و نه قبرستانی که به واقع مرده‌های آن مرده باشند. واقعیتی که می‌بایست همگان بدانند این که گذشتگان مرده هنوز زنده‌اند و ظالمانه بر همه حکومت می‌کنند!

باد سردی جریان گرفت و نفس را در سینه‌ی او حبس کرد. باد چنان شوکه‌اش کرد که انگار دستی سنگین باشد و روی سر او قرار بگیرد و بخواهد به زیر برف‌ها فرو اش برد. تمام بدنش بی‌حس بود. تمایل به خواب داشت اما مقاومت می‌کرد. سرما تا مغز استخوان‌هایش می‌دوید و اعصاب او را به هم می‌ریخت. گاهی پاهای خود را می‌گرفت و چند لحظه می‌فشرد. پشت گوش‌هایش عرق سرد و چسبناکی راه گرفته بود. تب داشت. با کف دست چشم‌های خود را فشار می‌داد. گویا از پشت چشم‌ها هم درد داشت. فشار عصبی در او بیش تر شد و دهان به هذیان و هرزه در آیی باز کرد. هر کسی که به ذهنش می‌رسید را مورد دشنام قرار می‌داد. چنان در مقابل مرده‌ها جبهه گرفته بود که اگر می‌توانست بدون تردید همه آن‌ها را از قبر بیرون می‌کشید و هم‌چون ببر تکه‌تکه‌شان می‌کرد. گاهی آن‌قدر دشنام می‌داد که دهانش خسته می‌شد اما به هیچ وجهی دست از ساختن آدم‌برفی‌ها بر

نمی‌داشت. فقط می‌ساخت و جلو می‌رفت و لحظه به لحظه می‌مرد و می‌مرد اما خوب می‌دانست که تا از پا نیافتد کامل نمرده است. پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. تعداد آدم‌برفی‌هایی که ساخته بود خیلی زیاد شد. چنان که اولین آدم‌برفی دیگر از نظر افتاده و دور شده بود. دستکش‌های چرمی‌اش یخ زده بودند و لایه‌ای یخ آن‌ها را پوشانده بود. در نوک انگشت‌های آن‌ها گلوله‌های سنگین یخ چسب خورده بود. اما ارژن با این که نوک انگشت‌هایش تیر می‌کشید و در میان لوله‌ای از چرم یخ زده قرار داشتند، باز دست از ساختن آدم‌برفی بر نمی‌داشت و دستکش‌هایش را که فقط توده‌ای یخ چسبیده به دست‌هایش بودند و دیگر قابل نگهداری نبودند، دور نمی‌انداخت. بدنش ضعیف شده بود، نفوذ سرما در استخوان‌هایش او را هر لحظه کند و کم توان‌تر می‌کرد. زیر لب مدام هذیان می‌گفت و به هر کس و چیزی دشنام می‌داد. به خودش دشنام می‌داد. پدرش را نفرین می‌کرد. او را لعنت می‌گفت. از خداوند می‌خواست که حق‌اش را از آن مرده‌ها بگیرد. خودش را باخته می‌دانست. از خودش متنفر شده بود. جوانی و اندیشه‌اش را به غارت رفته می‌دانست. ساختن آدم‌برفی‌ها آخرین مبارزه‌ای بود که در توان خود می‌دید. یک مبارزه برای نمایاندن واقعیتی بزرگ تا دیگران متوجه آن شوند و این که هر چند خود او زندگی‌اش را به نیستی داده بود اما برای دیگران سبب زندگی و بودن شود.

برای چند لحظه نفس عمیق کشید و پاهایش را که سنگین شده بودند

ورزش داد. تمام انرژی‌اش را برای ساختن آدم‌برفی‌های دیگر روی دست‌ها و پاهایش متمرکز کرد و با داد و فریاد به سوی قبرهای دیگر دوید. مانند ببر زخمی نعره می‌کشید و گلوله‌های برف را روی هم می‌تپاند و آدمی از برف می‌ساخت. آدم‌برفی می‌ساخت. می‌ساخت و پیش می‌رفت.

قبرستان در سرما ماسیده بود. هیچ موجود زنده دیگری دیده نمی‌شد که ارژن با حضورش احساس امید کند. باد برنده‌ای بر تن او تازیانه می‌زد. گاهی به آسمان نگاهی می‌کرد و اشک مظلومانه‌ای در چشمانش جمع می‌شد. اما برای جلوگیری از یخ زدن آن‌ها با لبه داخلی یقه پالتوی خود آن را پاک می‌کرد.

برف هم‌چنان سنگین بر زمین می‌ریخت و تغییر جهت نمی‌داد. در گوشه‌ی دیوار حوصله‌اش سر رفت و ناچار به راه خود ادامه داد. با شتاب پیش می‌رفت. چنان که به نظر می‌رسید مأموریتی بسیار خطیر بر عهده گرفته باشد و می‌خواست سر وقت به کار خود برسد. بی‌هدف و با شتاب فقط پیش می‌رفت. هیچ جایی را هم نمی‌شناخت. خیابان فرعی به یک خیابان بزرگ تر پیوست و ارژن همین که وارد آن شد در سمت راست خود کوچه باریکی دید که مستقیم و منظم راه را برای عابری که دوست داشت همه جا را سرک بکشد باز کرده بود. وارد آن کوچه شد و در سایه‌بان خانه‌ها به جلو راه گرفت. در جیب پالتویش یک جفت دستکش چرم داشت اما هوا آن قدر سرد نبود که مایل باشد از آن‌ها استفاده کند. او که هیچ جایی را نمی‌شناخت

دوست داشت آدم می توانست با چشم‌های بسته راه برود. هم‌چنان که بیش‌تر آدم‌ها با چشم‌های بسته و بدون شناخت تصمیم قاطع می‌گیرند. آن‌ها حتی به کار خود اعتقاد هم پیدا می‌کنند. اما بعد پی برد که خطا خواسته است و چشم‌های خود را بیش‌تر و بیش‌تر دقیق کرد. بند پوتین‌هایش را محکم بسته بود. همیشه از کودکی کفش‌های خود را محکم می‌پوشید. اما از کفش تنگ بیزار بود. و چنین می‌پنداشت که کفش اگر تنگ باشد توان راه رفتن را از آدم می‌گیرد. پدرش چند بار که برایش کفش خریده بود همه آن‌ها به پای او تنگ بودند. ارژن آن‌ها را نمی‌پوشید و راضی بود با پای برهنه راه برود اما کفش تنگ نپوشد. این‌گونه مواقع بدون ابراز پدرش را دشنام می‌داد. مادر همیشه او را درک می‌کرد و کفش‌های تنگ را می‌برد پس می‌داد و برایش کفش مناسب می‌آورد. بعضی اوقات او را هم با خودش به بازار می‌برد و از سر مهر حق انتخاب هم به او می‌داد. در این حال ارژن می‌توانست هر کفشی که پسند کرد بردارد. اما چنین مواردی خیلی کم پیش می‌آمد. چرا که پدر حاکم مستبد و انتقاد ناپذیر خانه بود و هیچ مخالفت و پیشنهادی را نمی‌پذیرفت. هیچ حرکتی بدون هماهنگی با او صورت نمی‌گرفت و مادر با آن سن و سالش از او می‌ترسید و سال‌های سال بود که حکومت او را بر خود تحمل می‌کرد.

کوچه باریک اما طولانی بود. با شتاب هر چه بیش‌تر پیش می‌رفت. از در خانه‌ای که داشت رد می‌شد صدای لوله‌ی سگی توجه او را به خود گرفت. چقدر در آن سکوت برای او صدای زیبایی بود! چقدر

دلنشین و آرامش‌بخش بود! صدای سگ سکوت ترسناک کوچۀ سرد را از هم درید. ارژن سرش را برگرداند تا او را پیدا کند. صدا از لای نرده‌های دری در کنار او می‌آمد. از لای نرده‌ها پشم‌های بدن سگ را دید. و با حالتی سرشار از ابراز تشکر خم شد و در نگاه او نظر بست. می‌خواست از او تشکر کند. می‌خواست او را بغل کند و ببوسد اما از پشت نرده‌ها دور از امکان بود. صدای او سکوت و خلاء ترسناک کوچه را پر کرد. ارژن هم انرژی‌ای روانی از آن گرفت و به راه خود ادامه داد. دانه‌های سنگین برف از سرگردانی افتاده بودند و به طور مستقیم نرم‌نرم اما سنگین و درشت بر زمین می‌ریختند.

از پشت بامی مردی او را صدا زد و گفت: «آقا! آقا مواظب باش! برو کنار!» ارژن بی‌درنگ به سمت وسط کوچه جا به جا شد. مرد با پارو مقدار زیادی برف را هل داد و پایین ریخت. برف با چنان صدای ترسناکی روی زمین پخش شد که یکی از همسایه‌ها سراسیمه سر از پنجره‌ای بیرون آورد. ارژن زیر لب گفت: «چقدر خوب! کوچه‌ی مرده سر و صدای زندگی گرفت.» و هم‌چنان که راه می‌رفت دیگر مواظب بالای سرش هم بود و احتیاط می‌کرد.

هنوز حس شیرین تنهایی و آزادی زندان را در وجودش داشت و پیاده‌روی در کوچۀ باریک و طولانی‌ای که از نهایت آن هم خبری نداشت و نمی‌دانست به کجا ختم می‌شود برایش لذت‌بخش و زیبا بود. اما در حال دریافت همین حس لذت، به تفکر فرو رفت. به یاد آورد که این همان جامعه‌ی چهار سال پیش است. چهار سال پذیرفتن

حبس در زندان و سلول انفرادی فقط به خاطر دوری از همین آدم‌ها و پناه آوردن به تنهایی هر چند دشوار به خاطر ترس از حرف‌های آن‌ها را به یاد آورد و قدم محکم‌تر نهاده بیش‌تر شتاب گذر گرفت.

برف‌ها سبک‌تر شدند و دیگر یکی در میان می‌ریختند اما بادکی جریان گرفت و می‌خواست به هر کسی که دکمه‌های پالتوش را باز کرده بود بفهماند فصل زمستان است.

ارژن نفس عمیقی کشید و سرمای ملایم باد را به سینۀ سوزان خود رساند. زیر لب گفت: «زمستان! زیباترین فصل سال. برف بازی، سرسره بازی، آدم‌برفی و گرفتن گرمای بخاری پس از ساعت‌ها برف بازی. آدم احساس وجود می‌کند. وجود زیبایی‌ها در زیر برف و اما انگار همه دنیا همین سفیدی خالی است. باید آن‌ها را فهمید و با چشم معرفت نگاهشان کرد. وقتی گنجشکی مسرانه برف روی زمین را سوراخ می‌کند. در ظاهر خنده‌دار است اما اگر لختی حوصله کنی خواهی دید که تکه بزرگی نان از زیر برف بیرون می‌کشد. و او آن وجود را فهمیده است. و چشمان معرفتش باز است.»

پیرزن کوتاه قد و شیرین چهره‌ای در خانه‌اش را باز کرده بود. جلوی در نیم متر برف بالا آمده بود و او هین‌هین کنان با یک بیل که بلندتر از قد خودش بود می‌خواست برف‌ها را کنار بدهد تا جلوی در برای رفت‌وآمد باز شود. اما او دیگر از سن و سالش گذشته بود بیل بدست بگیرد و در آن سرما برف جابه‌جا کند. شاید باید در کنار یک بخاری همیشه سوز، سماور و چایی دم دست، جای خواب همیشه افتاده با

کم‌ترین زحمت و حرکت، گذر از باقی می‌کرد. در این حال بدون تردید فرزندی یا عروسی با محبت هم باید می‌داشت که در وقت مناسب برایش غذا آماده کند.

ارژن ابتدا نگاهی به او، بیل دستش و سپس به برف انباشته جلوی در انداخت. بی‌درنگ جلو رفت و گفت: «خانم بیل را بده به من! این کار من است.» پیرزن انگار از طرف خداوند برایش گرم رسیده باشد خوشحال شد. دسته‌ی بیل را به سمت ارژن جلو آورد اما در بین راه مکشی کرد و رو به او گفت: «یعنی کار نداری؟ وقتت گرفته نشود. اگر کار داری برو مزاحمت نمی‌شوم.» هنوز داشت از این جمله‌های بی‌اهمیت می‌گفت که ارژن دستش را جلو آورده و بیل را قاپیده بود. بیل را محکم گرفت و رو به او گفت: «کار من الان همین است.» و مانند گرگ توده برف را تکه پاره کرد. سپس جلوی در را پاک پاک بیل کشید و برف‌ها را چند متری دورتر در وسط کوچه، جایی که همه می‌ریختند تا در اثر رفت‌وآمد آدم و وسایل نقلیه زیر پا و چرخ، آب شوند پخش کرد. نفس عمیقی کشید و بیل را دو دستی تحویل پیرزن داد.

پیرزن بیل را از او گرفت و نگاه در نگاهش گفت: «خداوند به تو عمر بدهد!» و خیلی خوب گفت. آرزوی ارژن بود، جاودانگی! به این معنی که تأثیر درست از آدم بر جامعه به جای بماند. چیزی مانند تأثیراتی که فلاسفه، روان‌شناسان و دانشمندان بزرگ بر جامعه بشری نهادند و اختراع برق، تلفن و... از آن جمله بودند. با خشنودی از او فاصله

گرفت. صدای بسته شدن در خانه پیرزن از پشت به گوش ارژن رسید و بیش‌تر او را خشنود کرد. چرا که صدای در گویای اهمیت کار او بود. یعنی پیرزن خیالش از بابت برف‌های جلوی خانه راحت شده بود. به کنار بخاری خیالی‌ای که در افکار ارژن نقش بست می‌رفت و از همان سماور خیالی‌ای که می‌بایست دم دست باشد برای خود یک چایی خوش رنگ می‌ریخت. پس از نوشیدن چایی گرم در جای خواب همیشه افتاده خود دراز می‌کشید و چرتی می‌خوابید تا این که فرزند یا عروس مهربانش برای خوردن غذا با ملائمت بیدارش می‌کرد.

زیر لب با خودش گفت: «این کوچه چرا به آخر نمی‌رسد؟» و شتاب راه رفتن‌اش را بیش‌تر کرد. راه رفتن بی‌هدف در کوچه‌ای که نمی‌شناخت و طولانی هم بود فقط فرصت مناسبی برای یادآوری خاطرات گذشته‌اش می‌توانست باشد. با این که هیچ خاطره خوشی نداشت اما ناچار بود. چرا که می‌خواست طول کوچه پایان شود، شاید سر از جای بهتری در می‌آورد.

کف دست راست خود را نگاهی کرد. مهری دایره شکل با رنگ سبز و در وسط آن خیلی جدی و نظامی نوشته شده بود- «آزاد شد!» به یاد رئیس زندان افتاد که برای او دل می‌سوزاند و می‌گفت: «چهار سال حبس و انفرادی واقعاً سخت است.» او فکر می‌کرد ارژن در اثر فشار تنهایی در زندان و انفرادی دیوانه شده است. به همین خاطر آزادی خود را باور نمی‌کند یا شاید هم با آزادی قهر کرده است. از طرفی

ارژن هم التماس می‌کرد که او را آزاد نکنند. اما هیچ کس حرف او را درک نمی‌کرد. و در آخر با جبر و خشونت از زندان بیرونش کردند. نگاه متنفرانه‌اش را از مهر آزاد شد گرفت و به در و دیوار خانه‌ها بست.

سرانجام به انتهای کوچه رسید. کوچه به خیابانی بزرگ منتهی می‌شد. در طول خیابان و متقاطع با کوچه جوب بزرگ آبی جریان داشت و ارژن باید از آن رد می‌شد تا به خیابان برسد. جوب آب مانند رودخانه راکدی بی‌تحرک می‌نمود و آن هم به خاطر برف زیادی بود که مسیر عبورش را بسته بود.

برای چند لحظه ایستاد. نفس عمیقی کشید. با احتیاط از روی جوب جهشی زد و جان به خیابان رساند. باد سرد انگار در آن‌جا بیش‌تر جریان داشت و دانه‌های ریز برف را به صورت آدم‌تف می‌کرد. نگاهی به اطراف کرد. هیچ مغازه‌ای باز نبود. فقط در آن طرف خیابان چشمش به قهوه‌خانه‌ای افتاد که مشتری می‌پذیرفت. با خود فکر کرد که می‌تواند در آن هوای سرد فنجانی قهوه بنوشد و از طرفی هم با این کار خودش را به جای گرمی می‌رساند.

بی‌اختیار دستش را در جیب پالتویش روی پول‌هایی که از زندان گرفته بود کشید و با قوت قلب به طرف قهوه‌خانه رفت. قهوه‌خانه پنجره بزرگی با شیشه‌ی یک‌دست داشت اما در ورودی‌اش کوچک بود و دو نفر با هم را عبور نمی‌داد. شیشه‌ی پنجره از داخل بخار گرفته بود به همین دلیل داخل قهوه‌خانه را نمی‌شد دید. در را به داخل هل داد. اندازه

یک سر که در باز شد گرمای خوش طعمی از بوی قهوه به صورتش خورد. در را بست. کفش‌ها و لباس‌هایش را که برفی شده بودند خوب تکاند، دوباره در را باز کرد و داخل شد.

قهوه‌چی که مرد تقریباً مسنی بود. از پشت یخچال بزرگی رو به ارژن گفت: «خوش آمدی جوان!» چهار یا پنج نفر مشتری روی صندلی‌ها نشسته بودند و هیچ گفت و گویی صورت نمی‌گرفت. در گوشه‌ای روی صندلی نشست و منتظر ماند تا قهوه‌چی برای گرفتن سفارش پیش بیاید.

قهوه‌چی برای چند نفر از حاضرین قهوه آورد و برای گرفتن سفارش به ارژن هم نزدیک شد. ارژن یک فنجان قهوه داغ سفارش داد و قهوه‌چی پس از چند لحظه سفارش او را روی میز گذاشت. بوی تلخ و مطبوع قهوه او را اندکی سر حال آورد. بخار قهوه که از فنجان، منظم و باریک بالا می‌رفت نظرش را جلب کرد. هنوز لایه‌ای از سرما در زیر پوستش مانده بود. خوشحال بود که آن کوچه طولانی و باریک را پشت سر گذاشته و حال در قهوه‌خانه‌ای یک فنجان قهوه داغ در مقابلش بود. فنجان قهوه را برداشت و سرکشید. پس از آن همه پیاده‌روی ناخواسته در جهت باد و برف نوشیدن قهوه به او حال خوشی داد.

چند نفر از مشتری‌ها قهوه‌های خود را نوشیدند و قهوه‌چی برای جمع کردن فنجان‌ها از پشت یخچال بیرون آمد و به طرف آن‌ها رفت. ارژن کف دستش را نگاهی کرد و با دیدن مهر آزاد شد چهره‌اش در

هم رفت و کلافه شد.

برای این که باز هم آن مهر را نبیند و بیش تر اعصابش به هم نخورد دستکش‌های چرمی‌اش را که در جیب پالتوаш گذاشته بود درآورد و پوشید.

تیغ باد در پهنای هموار قبرستان هر لحظه تیزتر و برآن تر می‌شد. اما ارژن هم‌چنان کشان کشان گلوله‌های برف را جا به جا می‌کرد و آدم‌برفی می‌ساخت. همه جا و در هر زاویه دیدی یک آدم‌برفی بر روی قبری ایستاده بود و انگار می‌خواست راه بگیرد. ارژن نفس نفس به مرگ نزدیک تر می‌شد. تمام توانش رفته بود. فقط نمی‌خواست در سکون و سکوت به مرگ راه بدهد. می‌خواست اگر می‌میرد در حال جنگ و فریاد بمیرد که شاید از نگاه تحلیل زنده بماند.

باد اما انگار با او سر جنگ داشت و بدون تردید برنده میدان، طبیعت می‌شد. همین بود که ارژن به سمت مرگ کشیده می‌شد. و هر لحظه که می‌گذشت هویت زنده‌اش رنگ می‌باخت و دگرگون می‌شد. تب‌اش بیش تر شده بود و با شدت بالایی سرفه می‌کرد. چشم‌هایش هم دردی جان‌کاه داشتند. مدام پشت دست‌های خود را روی آن‌ها می‌گذاشت و فشار می‌داد و گاه‌گاهی برای چند لحظه سرش را داخل پالتوی خود می‌برد و نفس عمیق می‌کشید.

فقط سه قبر دیگر مانده بود تا طول قبرستان پایان شود. اما ارژن ضعیف ضعیف شده بود و در آخرین لحظات زندگی‌اش سیر می‌کرد. باد بر او چیره شده بود. تحرکش خیلی کم شده بود و بیش تر

می ایستاد و سرما می گرفت. هذیان می گفت. گریه می کرد. روی زمین می نشست. ناگهانی برای چند لحظه محدود که از سر غرور باشد تحرک می گرفت و قسمتی از بدن یک آدم برفی را می ساخت. اما باز می ایستاد و آن را نگاه می کرد. اشک می ریخت. هرزه درآیی می کرد. می لرزید، می ترسید و به خداوند پناه می برد.

هوا رو به تاریکی می رفت و به همان اندازه هم سرما بیش تر می شد. ارژن می خواست آن سه آدم خفته باقی مانده از قبرستان را هم روی قبرهایشان به نشان زندگی با برف ایستاده کند و خود را به دست سرنوشت بسپارد.

پس از گذشت چند ساعت در میان آن سرمای چهار پا گش به موجودی مریض، ضعیف و افسرده تبدیل شده بود. هذیان می گفت، افسوس می خورد و به هر چیزی دشنام می داد. شاید داشت می مرد و تمام عقده‌های درونی اش به گونه‌ای سیال از ذهنش می گذشتند و او بدون اندیشه بر زبان می آورد. افسوس می خورد که چرا به آن قهوه‌خانه رفت، چرا هم صحبت قهوه‌چی پیر شد تا حال برای آن زن جوراب فروش نگران شود. برای او نگران بود. «اگر قهوه‌چی پیر او را فریب دهد؟ اگر او را ضعیف ببیند و از ضعفش سوءاستفاده بکند؟ آن پیرمرد خرفت! لعنت! لعنت بر او اگر این کار را بکند.»

در این احوال به یاد پیرزن کوتاه قد کوچه باریک افتاد. «آن پیرزن اگر تنها باشد می میرد او باید کسی را داشته باشد که مانند یک پرستار برایش غذا آماده کند. چایی آماده کند، با او هم صحبت شود، برف‌های

داخل حیاط و جلوی در را پارو کند و همیشه از او مواظبت نماید .
خدایا! او نباید تنها باشد. نمی دانم شاید هم کسی را دارد. اما نباید تنها
باشد. پس اگر کسی را داشت، چرا خودش به تنهایی در آن هوای
سرد می‌خواست برف‌های جلوی در را کنار بزند؟! باید از او
می‌پرسیدم کسی را دارد یا نه. اما مگر می‌شود از یک پیرزن پرسید
کسی را دارد یا نه؟ شاید ناراحت شود و فکر بکند که طرف مقابل
قصد توهین یا سوءاستفاده از او را دارد. نه، نه، نمی‌شد پرسید. بدون
تردید سوء تفاهمی پیش می‌آمد. خدایا به او کمک کن!

ارژن به آخرین قبر رسیده بود. آخرین آدم برفی و آخرین نشانه‌ای که
او می‌خواست بر پا کند.

چند لحظه‌ای به قبر نگریست. ناخواسته از چشمانش اشک سرازیر
شد. زیر لب گفت: « به آخرین قبر رسیدم! دیگر تمام می‌شود. آدم
برفی آخر است. من پیروز می‌شوم. همه به این حقیقت پی می‌برند.
همه پی می‌برند که این‌ها دروغ می‌گویند. همه درک خواهند کرد که
گذشته قبرستان زمان است. تازه اگر کسی هم به این نشانه‌ها پی نبرد
دست کم من خودم به هدفم می‌رسم و دیگر عقده‌ای در دلم نمی‌ماند.
من پیروز می‌شوم!» خیلی سریع اشک‌های صورتش را کنار زد و با
اعتماد به نفس بالایی شروع به ساختن آدم برفی آخر کرد. اما دیگر
مانند ساعت‌های قبل نمی‌توانست حرکت کند. پاهایش را با زحمت
روی زمین می‌کشید. تمام انرژی‌اش به تحلیل رفته بود. حتی
دست‌هایش را نمی‌توانست بلند کند. میل به خواب هم در او بیش تر

شده بود. باد شدت بیش تری گرفت و گردی از برف ریز و تیز را با خود به قبرستان آورد که مانع دید ارژن می شد و هر چه بیش تر او را از تحرک می انداخت. اما او با همان ناخوش احوالی خود خیلی مصمم گلوله های برف را می کشید و به قبر نزدیک می کرد.

هم چنان که آدم برفی آخر را می ساخت و مشت مشت برف روی هم می تپاند به یاد روزهای کودکی خود افتاد. همان روزهایی که در فصل زمستان با شور و اشتیاق کودکانه و هیجانی سرشار از شادی و هیاهو آدم برفی می ساخت، روی برف و یخ سرسره بازی می کرد و با بچه های همسایه کفش قایم بازی می کردند. کفش قایم بازی بی نهایت هیجان برانگیز بود. در این بازی یک نفر چشم بسته کسی را انتخاب می کرد و چشم های او را می بستند. یکی از لنگه کفش های او را در محدوده مشخصی زیر برف پنهان می کردند. سپس او چشم هایش را باز می کرد و دنبال لنگه کفش خود می گشت. حساسیت بازی در این بود که او دیگر با یک پای بدون کفش روی برف راه می رفت و هر چه دیرتر کفش خود را پیدا می کرد بیش تر از سرمای برف آزار می دید. حال این که او با چند نفر هم تیم بود و آن ها جای کفش را می دانستند اما در قانون بازی ذکر شده بود که آن ها نمی توانستند او را روشن راهنمایی کنند. فقط می توانستند خیلی محدود او را راهنمایی کنند. از طرفی نفرات تیم مقابل هم او را از جای کفش منحرف می کردند.

ارژن همیشه از قوائد این بازی شکایت داشت و آن را یک بازی

مزخرف می‌پنداشت اما تلاشی که شخص به خاطر رهایی از سرمای زمین برای یافتن لنگه کفش خود به خرج می‌داد را خیلی دیدنی و جالب توجه می‌دانست. چرا که او به خاطر دست‌یابی به آرامش و حق خود سخت می‌کوشید و این کوشش همیشه با بشر همراه بوده است و خواهد بود.

ارژن چند بار در این بازی ساعت‌ها با پای بدون کفش روی برف راه رفته بود و حتی سرما خورده بود. اما هیچ وقت لذت و هیجان زمانی را که لنگه کفش را پیدا می‌کرد از یاد نمی‌برد. آن روز هم در قبرستان با حال مریض خود زیر شکنجه باد درست مانند همان روزهای کودکی که در سرما و برف برای یافتن لنگه کفش خود کوشش می‌کرد با تمام وجود جان می‌کند و ادامه می‌داد. انگار پس از ساختن آخرین آدم‌برفی به مانند یافتن لنگه کفش خود به لذت و هیجانی می‌رسید که در پی آن بود و سخت می‌کوشید تا کار ساخت آدم‌برفی آخر به پایان برسد.

چند ساعتی از آزاد شدنش می‌گذشت. وقتی او را از زندان بیرون کردند انگار همه چیزش را گرفتند. انگار هر گونه ابزاری را که می‌توانست برای دفاع از خود به همراه داشته باشد از او گرفتند و بی‌دفاع میان جنگلی پر خطر رهایش کردند. از همه چیز و همه کس می‌ترسید. از زن مسافر که به خانه‌اش دعوتش کرده بود می‌ترسید. می‌ترسید که با هم‌نشینی با او تفکرات و اهدافش دچار اختلال شوند و جهت دیدگاهش تغییر یابد. از پیرمرد قهوه‌چی می‌ترسید چرا که

بدیهی حرف می‌زد و حرف‌هایش تا حدی با ریا همراه بود. از مرد جوانی که او را دوست زمان کودکی‌اش می‌دانست و ادبیات او را تحسین کرد می‌ترسید فقط به خاطر این که ادبیات او را تحسین کرد و او را نابغه می‌دانست. «چه نبوغی؟!» او که در زندگی‌اش هیچ حرکت مفیدی که درست باشد به انجام نرسانده بود. او فقط چند داستان کوتاه نوشته بود. چه کسی می‌تواند با نوشتن داستان‌های کوتاهی بی‌اهمیت به نبوغ برسد؟!

از همه چیز می‌ترسید. از همه کس می‌ترسید. حتی از آن سگی که چند ساعت پیش در قبرستان دید هم می‌ترسید. با این که چند قدمی هم پا در جای گام‌های او راه می‌رفت اما دیگر ادامه نداد و مسیر خود را عوض کرد. از خودش می‌ترسید. می‌ترسید که تمام عمرش بدون فایده و تأثیر بر خط نگاه‌های سردرگم جامعه بگذرد و سر بر خاک آغاز وجود بگذارد. از باد و برف می‌ترسید. می‌ترسید که جان ضعیف او را بگیرند و او دیگر فرصت نیابد که آخرین آدم‌برفی را هم در قبرستان بسازد و به هدف کوچک بچه‌گانه‌ی خود برسد.

ترس، ضعف و افسردگی سراسر وجودش را گرفته بود. بی‌اختیار گاه‌گاهی با ناله زار می‌زد و گریه سر می‌داد. هذیان‌گویی‌هایش هر لحظه بیش‌تر می‌شد و مانند کودکی بی‌دفاع که مادرش را گم کرده باشد، بترسد، گریه کند و در پی یافتن او هراسان باشد، گریه می‌کرد و بی‌قرار فقط مشت مشت برف روی هم می‌تپاند.

البته ارژن به واقع مادرش را گم کرده بود. مادرش را باخته بود. او

مادرش را به پدر بزرگ و پدرش باخته بود و همیشه از این موضوع افسوس می‌خورد، عذاب وجدان می‌کشید، غیرتش او را شکنجه می‌داد و می‌سوزاند. به همین علت بود که در تمام طول عمرش از کودکی هر دم پدرش را دشنام می‌داد و نفرین می‌کرد. همیشه و در هر کجایی می‌گفت: « پدرم لایق مادرم نیست. مرگ بر پدرم! او مادرم را به غارت برده است. نفرین عالم بر او و خاندان ملخ خورش باد!». ملخ خور اصطلاح رایجی بود که همه ی مردم به آدم های بی سواد نسبت می دادند .

از آخرین آدم برفی قبرستان فقط سر و صورت آن مانده بود تا تمام شود. ارژن چشم‌ها را ساخت. چشم‌ها را باز و نظر بسته به جلو ساخت. همیشه از همان روزهای کودکی هنگام ساختن آدم برفی به سر و صورت آن بسیار اهمیت می‌داد. آدم برفی را با در نظر داشتن چهره شخصی درست می‌کرد و در تشکیل سر و صورت تمام دقت‌اش را به خرج می‌داد. تا هر چه بیش تر به آن شخص شباهت داشته باشد. او در این کار مهارت پیدا کرده بود و چهره هر کسی را که می‌خواست می‌توانست با برف بسازد.

پس از چشم‌ها دهان و دماغ را هم ساخت. دیگر قدرت ایستادن نداشت. چند لحظه که می‌ایستاد توانش را از دست می‌داد، به ناچار می‌نشست و استراحت کوتاهی می‌کرد.

دهان را بزرگ و باز شکل داد. به گوش‌ها که رسید آن‌ها را کوچک کوچک و غیر طبیعی ساخت. در کل سر آدم برفی را نسبت به تنش خیلی

کوچک ساخت. بیش تر آدم‌برفی‌های قبرستان را این گونه طراحی کرد و تراش داد. آدم‌برفی‌هایی با اندازه طبیعی انسان اما سری کوچک و دهان همه آنها باز بود.

در کنار آخرین قبر جای قبری کنده بودند. اما تا نیم متر در آن برف بالا آمده بود. جای قبری خالی که مرده‌ای را می‌طلبید. و ارژن در هنگام ساختن آدم‌برفی گاه‌گاهی به عمق آن نظر می‌بست و زیر لب می‌گفت: «این جا جای من است. خدایا سپاس! دیگر آرام می‌گیرم.»

باد هم‌چنان حامل ذرات تیز برف بود و قبرستان را به شکنجه‌گاهی برای آدمی که خوب بداند همه چیزش را باخته است، آدمی که عذاب وجدان آزارش دهد، آدمی که زور غیرت هر روز هلاکش کند، آدمی که آرزوی مرگ راهردم در سر پیروراند، آدمی که با جبر از زندان آزادش کرده باشند، یعنی در حقیقت از زندان بیرونش کرده باشند، آدمی که افسرده باشد، مریض باشد و به واقع مرده باشد تبدیل کرده بود. می‌وزید و می‌وزید، فاصله هم نمی‌داد.

تمام تنش می‌لرزید. صورتش کبود شده بود. سرما خیلی شدید بود. دمای هوا پایین تر از درجه‌ای بود که انسان بتواند تاب بیاورد. اما ارژن روی ستون غرورش ایستاده بود. می‌جنگید و می‌جنگید. می‌خواست پیروز شود. و هر لحظه هم که در آن هوای کشنده از خود کار می‌کشید به پیروزی نزدیک تر می‌شد. نزدیک شده بود. آدم‌برفی آخر بود و چیزی هم نمانده بود تمام شود. فقط ظریف کاری‌هایی روی صورتش مانده بود و ارژن با دقت بالایی به آنها می‌پرداخت.

گاهی چند قدم عقب می‌رفت و از فاصله آدم‌برفی را نگاهی می‌کرد. این کار او باعث می‌شد وسعت دیدش بیش تر شود و بر آن تسلط پیدا کند.

ارژن سرانجام کار ساخت آخرین آدم‌برفی را هم به پایان برد. چند قدم عقب رفت و رو به او لبخند مرده‌ای از خود نشان داد. شوکه شده بود. به هدفش رسیده بود، پیروز شده بود، انگار تمام باخته‌هایش را پس می‌گرفت و انگار زنده بود. همان گونه که باید می‌بود.

از تمام وجود باقی مانده‌اش گریه سر داد. اشک‌هایش به گونه‌ای با هر نوع اشکی که از چشمان هر کسی راه می‌گرفت متفاوت بودند. قطره‌های سنگین و زنده‌ای که بدون تردید فقط خاص آدمی غریب، شکسته، باخته و افسرده بودند که برای اولین بار در عمرش حس تازه‌ی شادی به او دست داده بود. به علت سرمای بیش از حد هوا قطره‌های اشک روی گونه‌هایش قندیل‌های شفاف‌ی از یخ می‌شدند. چشم‌های خود را می‌مالید تا آن‌ها هم یخ‌زنند و سعی می‌کرد جلوی گریه‌هایش را بگیرد. اما نمی‌توانست. خطاب به او لب‌باز کرد و گفت: «خوب گوش کن! حرف‌های مرا گوش کن. یک عمر حرف زدی و من به ناچار گوش می‌کردم. یک عمر گوش‌های تو را بسته دیدم. یک عمر دروغ‌هایت را باور کردم. یک عمر نادانی خود را به من تحمیل کردی و من چیزی نگفتم. اما حال می‌خواهم حرف بزنم. می‌خواهم بگویم که می‌دانم زندگی مرا گرفتی، می‌دانم آدمیت، غرور و شعور مرا گرفتی، می‌دانم مادرم را از من گرفتی! من در نادانی و

غفلت نمردم. من هنوز زنده‌ام در مقابل تو ایستاده‌ام و می‌گویم می‌دانم که تمام عمرم مرا مانند حیوان اهلی با یک سوت دنبال خود می‌کشیدی. و هیچ چیزی هم نداشتی که به من بدهی! دنبال می‌آدم چون اگر نمی‌آدم خیلی راحت مرا می‌کشتی.»

آرام روی زمین نشست. دست‌هایش را هم در برف فرو برد و چهار دست و پا چند دور گرد او چرخید. هم‌چنان که دورش می‌چرخید ادای حیوان را در می‌آورد و اشک می‌ریخت. همان‌طور چهار دست و پا به او نزدیک شد و گفت: «تو الان تعجب می‌کنی من حرف می‌زنم، می‌دانم. چرا که زبان حرف زدن را هم از من گرفته بودی! از من می‌خواستی همین‌طور چهار دست و پا دنبال راه بیایم و می‌آدم. درست همین‌طور بود. اما دیگر نمی‌خواهم این‌گونه باشم رسن از گردنم باز می‌کنم مانند آدم بلند می‌شوم و روی دو پا می‌ایستم. حیوان بودن را دیگر نمی‌پذیرم. بلند می‌شوم نگاه کن! چشم که داری، نگاه کن! من درست مانند آدم می‌خواهم روی دو پا بایستم!»

از زمین بلند شد، چند لحظه‌ای مقابل او در سکوت ایستاد و به چشم‌های او نظر بست. دیگر توان ایستادنش نبود. بدنش تکه‌ای از یخ شده بود. چشم‌هایش را لایه‌ای از یخ پوشانده بود و خوب نمی‌توانست ببیند. یک قدم به جهتی ناخواسته راه رفت. نمی‌توانست ادامه بدهد. میل به خواب سراسر وجودش را گرفته بود. می‌خواست روی برف‌ها دراز بکشد و بخوابد. سرش گیج می‌رفت. یک آن تصمیم

گرفت خودش را داخل جای قبر خالی بیاندازد.

جای قبر را هنوز می توانست ببیند. نزدیک بود. درست در یک متری او قرار داشت. خودش را رها کرد و داخل آن افتاد. قبر بود. قبری که برف زیادی در آن نشسته بود و ارژن در میان برف‌ها فرو رفت. خیلی راحت دراز کشید. باد می وزید. دانه‌های ریز برف به داخل قبر راه یافتند و باد که انگار پس از چند لحظه جای ارژن را پیدا کرده باشد دانه‌های برف را به داخل قبر هدایت کرد. هوا هر لحظه رو به تاریکی می رفت و سردتر می شد.

نوک انگشت‌های دستش تیر می کشید. خیلی آرام دستکش‌هایش را باز کرد و دست‌های خود را نگاهی کرد. انگشت‌هایش کبود شده بودند. خون در آن‌ها ماسیده بود. انگار زیر وزنه سنگینی له شده باشند. ارژن در آن تنگنای قبر فرصتی داشت تا به گذشته‌اش بنگرد و زندگی خود را همان قدر که می توانست مرور کند.

سرش را در دامن مادر گذاشت و در نگاه مادرانه‌ی او نظر بست. چند لحظه‌ای در سکوت او را نگریست. تا این که مادر لبخندی زد و گفت: «ارژن پسرم حرفی می خواهی بزنی؟» گفت: «مادر چرا اسم من ارژن است؟ من نمی دانم ارژن چه مفهومی دارد.» مادر گفت: «اسم مردانه‌ی خوبی است. تو باید به اسمت افتخار کنی! وقتی تو را حامله بودم خانه‌مان در میان کوهستانی دور افتاده و همیشه سرد بود. چهار فصل سال در آن جا برف بود. یک سال که می گذشت برف سال پیش در میان صخره‌های سایه‌گیر کوه‌های نزدیک خانه‌مان نمی لرزید و زیر

برف سال جدید می‌رفت.

هوا همیشه ناسازگار بود. تنها خانه مسکونی آن جا خانه ما بود. زمین ناهموار وسیعی بود که برای من به ارث رسیده بود. پدرت در آن جا دنبال معدن مس می‌گشت. چرا که گذشتگان من بر این عقیده بودند که آن جا مس داشت. ما پسری بزرگ تر از تو هم داشتیم که یک ماه پس از نقل مکانمان به آن منطقه‌ی سردسیر مریض شد ده روزی طب و لرز داشت. دوام نیاورد و مرد.

وقتی به دنیا آمدی پدرت تازه به مس رسیده بود و در موقعیت حساسی قرار داشت. نمی‌توانستیم آن جا را ترک کنیم تا برای جلوگیری از هر مرضی تو را برای تزریق داروهای پیشگیری از امراض به جایی ببریم که بیمارستان باشد. دو روز پس از تولدت مریض شدی. درست مانند برادر بزرگت تب بالا گرفته بودی. فصل زمستان بود و هیچ راهی هم به راه دیگر باز نبود. فقط پناه بر خدا شب و روز پاشوره‌ات می‌کردم. حالت که بدتر می‌شد گریه می‌کردم و از خدا کمک می‌طلبیدم. دو هفته‌ای حالت بد بود. پدرت هیچ امیدی به زنده ماندنت نداشت. هر روز که بیرون می‌رفت و شب برمی‌گشت انتظار نداشت تو را زنده ببیند. اما تو بدنت مقاومت عجیبی داشت. پس از نوزده روز حالت بهتر شد. و در بیستمین روز خوب شدی. من خیلی خوشحال بودم.

هنوز برایت اسم نگذاشته بودیم. ارژن نام درختی بسیار محکم و اسم مرد در زبان کردی است. من این اسم را برای تو برگزیدم. وقتی با

پدرت مشورت کردم او هم موافق بود. از آن پس تو ارژن شدی. یعنی محکم، مقاوم، ماندنی و مرد!» همان طور که به مادر می‌نگریست زیر لب زمزمه کرد: «محکم، مقاوم، ماندنی و مرد! محکم، مقاوم، ماندنی و مرد! محکم، مقاوم، ماندنی و مرد!».

مادر در نگاه او لبخندی نشاناد و گفت: «بله پسر همیشه در زندگی‌ات باید محکم باشی، یعنی در مقابل مشکلات نفوذناپذیر و شکست‌ناپذیر باشی. باید در مقابل آسیب‌هایی که ممکن است در زندگی از طرف مردم دریافت کنی مقاوم باشی تا همیشه مردی استوار و ماندنی بمانی!».

برف تمام بدنش را سفید کرده بود. فقط چشم‌هایش نیمه باز بودند و لب‌هایش می‌جنبید. دست راستش را هم به دیواره قبر تکیه داده بود. بریده بریده هذیان می‌گفت. صدای به هم خوردن لب‌هایش درست مانند صدای به هم خوردن دو تکه یخ بود.

صدایش انگار از ته چاه بالا می‌آمد. هیچ تفکری در پشت کلامش نبود. هرزه‌درآیی می‌کرد. شاید هذیان ناخوشی‌اش بود. در ناخودآگاه حرف می‌زد اما کلماتش آبستن شکستی بزرگ در درون او بودند. باد هنوز بر بدن او چنگ می‌انداخت اما سر و صدایش کم‌تر شده بود. سکوت سرد و عجیبی بود. سکوتی که بدون تردید فقط به خاطر حرف‌های او به میان آمده بود. ارژن هم استفاده می‌کرد و بی‌فاصله حرف می‌زد: «خسته شدم. این جا سرد است. خواب، خواب، مقاوم،

استوار، محکم، مرد، کرد، عقل، سرنوشت، چرا نام من ارژن است؟ محکم، مقاوم، می خواستم هنوز در زندان بمانم. زن مسافر، فرار، آدم برفی، لعنت بر قهوه چی پیر اگر به زن جوراب فروش تجاوز کند، البته شاید هم آدم خوبی بود، کاش به آن جا نمی رفتم. بی شرف مگر می میرد! مرگ! تو یک نابغه ای. نابغه! آقای معلم! نویسنده. داستان کوتاهی نوشته ام. به خاطر این که من همیشه ریاضی و درس های دیگر صفرم. خدایا سپاس! خدایا سپاس! همین طور بود. درست همین طور حالا فقط گوش ها مانده است. پست فطرت. من پیروز می شوم. خدایا مگر می شود؟! آن پیرزن باید کسی را داشته باشد. آهای دروغ گوهای پست! شما نمرده اید مرگ بر شما. این جا جای من است. پدر همه اش می گوید ریاضی یاد بگیر. ریاضی هم خوب است. خوب کاری می کند از این کتاب های داستانی می خواند. ای کاش کتاب خانه ای پر از کتاب داشتم. نزنید! نزنید! خدایا کمک. چقدر تاریک شد! الان خوب است. مرگ؟ قرمز؟ آسمان مستطیل شکل. مثلث عشق. ابرهای خاکستری. سردی هوا کجا رفت؟ من پا ندارم. دست هم ندارم. از آن کوچه ی باریک بروم نمی خواهم کسی مرا ببیند. اتاقک زیر شیروانی. یک داستان کودکانه. در کودکی بود یا نوجوانی؟ قهوه چی پیر پشت سرم گفت دیوانه نه مریض. جوان. قهوه چی! آی قهوه چی! اگر دستم به گردنت برسد. آی سرت را مثل گنجشک می کنم. تو غلط می کنی. فکر کردی من همین طور می ایستم تا تو گردنم را بگیری؟! با چاقو با چاقو شکمت را آبکش. تو شکم مرا؟

تو؟ پیر خرفت. قهوه خانهات را روی سرت، دیوانه، دیوانه آن همه مشتری که آن جاست دست‌هایت را می‌شکنند. آهای پدر. پدر چرا این قدر احمق است؟ این پاهای بیچاره من کجا رفتند. پاهایم دست‌هایم را بردند. دزدیدند. راستی چشم‌هایم چرا نمی‌بینند؟ چشم‌هایم خوابیده‌اند. خواب لازم است. این هم از انفرادی. سلول. خدایا سپاس! همه زندانی‌ها در بندهایشان خوابیده‌اند. نه بابا احمق در این جا زیاد است. خیلی‌ها ورق بازی می‌کنند. فقط انفرادی خوب است. آدم‌برفی باید آدم‌برفی باشد. اما من می‌دانم که تو دیگر بر نمی‌گردی. برو مواظب خودت باش! دلش نمی‌لرزد. چرا بلرزد. زن بی‌شرف هر شب با یک مرد می‌خوابد برای خودش کاسبی راه انداخته است. آزاد و آرام. پول‌هایش را هم می‌دزدد. دزدی یعنی بی‌شرفی تو نابغه‌ای. تو نابغه‌ای کدام نابغه؟ من پدر سگ تا حالا چه مشکلی خورده‌ام که می‌گویند نابغه‌ای؟! خاک هم مرا نمی‌پذیرد. پدرم باسواد بوده یا پدربزرگم که من نابغه شوم؟! پدرم ملخ خور بوده است. بی‌سواد بی‌سواد، بوق بوق!

خاک آن‌ها را نمی‌پذیرفت. آن‌ها خاک را دزدیدند. برو بابا! برو بی‌کارت! بی‌شرف حالا دیدی رسن از گردنم باز کردم؟ در زندگی که حیوان اهلی تو بودم اما می‌خواهم آدم بمیرم. به همین خیال باش! مرگ تو را نمی‌پذیرد. یعنی خاک تو را نمی‌پذیرد. می‌گویند جدم مرد باسواد بوده است. یعنی جدم ملخ خور نبوده است. ما که در وجود پدرمان شعوری ندیدیم. خاک مرا نمی‌پذیرد. من با این خاک غریبم. یعنی من با این خاک

غریب شده‌ام. چون وجودم پر از حماقت شده است. غلط کردم. غلط کردم پدر من ریاضی یاد می‌گیرم. چرا نپرسیدم جوانی که مرده بود مرد بود یا زن! چه فرقی می‌کند. سگ بی‌چاره. خودت بی‌چاره‌ای. این جا جای من است. خدا را شکر. سگ قشنگی است فقط در لجن افتاده است. جوان خوبی است اما در لجن افتاده است. لجن. لجن. لجن. می‌خواهم بخوابم. آرامشی که در خواب به آدم دست می‌دهد در هیچ چیز. ول کن بابا. چرا حرف بی‌خود می‌زنی؟! پدر این کفش‌ها برای من تنگ است! وای وای. خدای من این بی‌شعور نمی‌داند با کفش تنگ نمی‌شود راه رفت. بیوش اندازه‌ات می‌شوند. بیوش جا باز می‌کنند. وای خدای من. خدایا! خدایا! چرا همیشه آدم‌های بی‌شعور قوی‌تر از آدم‌های فهمیده هستند. پول دارتر که هستند هیچ شانس هم همیشه با آن‌ها است. البته من به شانس اعتقاد ندارم. پس چه غلطی داری می‌کنی؟! چرت و پرت نگو! زندان جای خوبی بود. البته فقط انفرادی جای خوبی بود. انفرادی. انفرادی. تنهایی اتاق فکر. دیوانگی. قلم من کجا رفت؟ قلم من. زندگی من. آرزوی من. هستی من. آها یادم آمد پدرم آن را از دستم گرفت و شکست. روی سرم پا بگذار پدر اما روی کتاب‌هایم پا نگذار. بچه‌ی بی‌خاصیت از این خانه بیرون می‌کنم. پدر می‌خواهد مرا از خانه بیرون کند. خدا را سپاس. من خودم مشتاق رفتن هستم. کثافت مایه‌ی ننگ این خانه است. پدر مرا مایه‌ی ننگ خانه می‌داند. باید از این جا بروم. سرمای هوا کجا رفت؟ چرا گرم شد؟ دم من کجا رفت. من الان در خواب هستم. همه‌ی شما دروغ هستید. مرگ بر شما. شما نمرده‌اید. این

جا جای من است. فرار. باید فرار کنم. از ارژن هم باید فرار کنم. فرار از ارژن.»

از گوشه‌ی چشم چپش قطره‌ی ریزی اشک با سرعت پایین سرید. اما هنوز به گوش نرسیده بود که یخ بست. آن قطره راه را برای قطرات ریز دیگری که انگار در پشت پلک‌ها محبوس بودند باز کرد تا بیرون بیایند. اما درست مانند قطرات ذوب شده شمع به آن قطره‌ی یخی که می‌رسیدند لایه لایه روی هم یخ می‌شدند.

باد برف‌های کناری قبر را هم داخل می‌ریخت و برف‌ها ارژن را هر لحظه بیش تر می‌پوشاندند. او زنده در گور بود و مراسم تدفینش را باد و برف بر پا کرده بودند. سرمای هوا هم شاید نقش اجل را بر عهده گرفته بود و تمام توان خود را در جهت گرفتن جان او به خرج می‌داد.

تاریکی از دور شتابان پیش می‌آمد. فصل زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد. ستاره‌ای در آسمان با فاصله چشمک می‌زد و گویای این بود که شب بسیار سردی در پیش است. چرا که اگر پس از چند ساعت بارندگی ابرها کنار می‌رفتند، بدون تردید یخبندان شدیدی می‌شد. چنان که گرگ هم تاب مقاومت در آن هوای سرد را نداشته باشد.

ارژن سکوت گرفته بود و دیگر هذیان نمی‌گفت بی‌حرکت در سکوت فقط نفس ملایمی می‌کشید که در بازدم دانه‌های ریز برف را در هوا پس می‌داد. با دهانش نفس می‌کشید.

دانه‌های برف می‌خواستند روی لب‌هایش بنشینند. اما تنفس او این اجازه را نمی‌داد و با اصرار می‌گفت که ارژن هنوز زنده است!

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و در هیچ چیزی تحرکی نبود. قبرستان در سکوت و سکون فرو افتاده بود. ارژن هم انگار بی‌صدا نفس می‌کشید. آرام آرام در قبر دراز کشیده بود. پس از عمری ترس و فرار در پناه گاهی تنگ حس تازه‌ی آرامش را به معنای کامل کلمه تجربه می‌کرد. و در میان جنس وجود خود قرار می‌گرفت.

آن روز قبرستان به گونه‌ای دیگر نمایش می‌داد. آدم‌برفی‌های ایستاده همانند لشکر پیاده نظامی صف کشیده بودند. همه آن‌ها به یک سمت نظر داشتند. در نگاهشان خشم، فرمان و تصمیم موج می‌زند. اما چهره برفی‌شان پرده‌ای از حماقت و نادانی را نشان می‌داد. نادانی در تصمیم و نادانی در فرمان که همه‌ی این‌ها یک نوع حماقت فرا معمول به نظر می‌آمد. حماقتی که جبران ناپذیر باشد، آدم ستیز باشد، غرور ستیز باشد، اندیشه ستیز باشد، راستی ستیز باشد و وجود ستیز باشد.

قبری که ارژن در آن دراز کشیده بود. هر لحظه کوچک تر می‌شد. چرا که برف دیواره‌هایش را می‌پوشاند. و به هم نزدیک می‌کرد. مستطیلی سفید رنگ بود که در عمق آن گاهی بخاری بر می‌خواست. اما هیچ حرکت دیگری در آن جا نبود. دانه‌های ریز برف به همراه باد سرد و

برنده همچنان داخل قبر می‌ریختند و بدن ارژن را از نظر می‌گرفتند. در این کارشان شتاب عجیبی دیده می‌شد. انگار اجیر شده باشند و بایدی بود که مراسم تدفین او را به تکامل برسانند. و این خود شاید قسمتی از انجام‌های مهم طبیعت به شمار می‌آمد.

هوا دیگر تا حدی تاریک شده بود. رنگ آسمان خاکستری‌ای بود که به سیاه تمایل داشت. ابرهای بزرگ و کوچک همه به سمتی رم کرده بودند، وزش باد شدت بیش تری گرفته بود. باد ذرات برف را در هوا بازی می‌داد. از زمین برف بر می‌داشت و در هوا می‌پاشید. تمام هوای قبرستان را ذرات ریز برف که سرگردان و معلق بودند فرا گرفته بود. گاهی صدای زوزه باد بر می‌خواست در سکوت فرو می‌رفت و خفه می‌شد. ابرها در آسمان با شتاب فرا معمولی می‌دویدند و روی هم می‌افتادند. با کنار کشیدن ابرها از بارش برف هر لحظه کاسته می‌شد اما باد هنوز دانه‌های ریز برف را به همراه داشت.

آدم‌برفی‌ها محکم و استوار بر جای خود ایستاده بودند و از سرما هم باکی نداشتند. آن‌ها از جنس سرما بودند. برف سرد، گوشت سرد، خون سرد، قلب سرد و اندیشه سرد داشتند. اما آن روز در مقابل اراده سنگین و تصمیم ارژن شکست خوردند و او پیروز میدان شد.

برف تمام بدن ارژن را پوشانده بود. از قبر دیگر بخاری بلند نمی‌شد. ذره‌ای برف آرام‌آرام به سمت دهانش که هنوز سوراخ بسیار کوچکی از آن باقی مانده بود رفت. اما دیگر پس نشست و درست روی آن قرار گرفت. ذره‌های دیگر هم یکی یکی رفتند و سوراخ دهان را کامل

پوشاندند.

از بدن او فقط دست راستش که آن را به دیوارهٔ قبر تکیه داده بود تا
مچ بیرون برف بود. انگشت‌هایش باز بودند. در کف دستش دایرهٔ سبز
رنگی دیده می‌شد که وسط آن نوشته شده بود: «آزاد شد!».

نظری دارکولی

– تهران – زمستان ۱۳۸۷